

دانلود کتاب



قصه های امیرعلی

نویسنده : امیرعلی نبویان

قصه‌های امیرعلی ۲

(ویراست جدید)

امیرعلی نبویان

فهرست

۷.....	در فاصله دو پاییز
۱۱.....	شیطان سر به زیر
۱۳.....	اسکی
۱۳.....	قسمت اول
۱۶.....	قسمت دوم
۲۰.....	چهارشنبه‌سوری
۲۷.....	عیدی
۲۷.....	قسمت اول
۲۹.....	قسمت دوم
۳۴.....	جام جهانی
۳۹.....	امتحان
۴۶.....	سرماخوردگی
۴۶.....	قسمت اول
۴۹.....	قسمت دوم
۵۴.....	اردو
۶۱.....	پا قدم
۶۶.....	امانت‌داری

۶۶	قسمت اول
۶۹	قسمت دوم
۷۳	دلالی
۸۰	ترس
۸۳	باد آورده
۸۸	به نام من، به کام مادر
۹۵	سالگرد ازدواج
۱۰۳	بلیط جشنواره
۱۱۱	غذای خانگی با سُس قمیز
۱۱۸	مزاحم تلفنی
۱۲۵	قوانین راهنمایی و رانندگی
۱۲۵	قسمت اول
۱۳۷	قسمت دوم
۱۳۱	خبر مرگ
۱۳۱	قسمت اول
۱۳۷	قسمت دوم
۱۳۷	قسمت سوم
۱۳۷	قسمت چهارم
۱۴۵	مهمان نوازی
۱۴۵	قسمت اول
۱۴۸	قسمت دوم
۱۵۲	قسمت سوم

در فاصله دو پاییز

منصور ضابطیان

جمعه شبی در اوایل پاییز ۱۳۸۹، رادیو هفت دو ماهی است که متولد شده. سرخوش از ایده‌ای که دارد روز به روز پیش می‌رود، با چند نفر از بچه‌ها در منزل آقای مسعود فروتن جمع شده‌ایم. در نیمه‌های مهمانی، پسر جوانی هم به ما اضافه می‌شود که ظاهراً اسمش «امیرعلی» است؛ خواهرزاده صاحبخانه. مسعود فروتن او را معرفی می‌کند و می‌گوید علاقه‌مند به نویسندگی است. دنیا دور سرم می‌گردد. دوباره یک علاقه‌مند نویسندگی که باید با او سروکله زد، کتاب لغت دستش داد، به او گفت که فعل و فاعل چیست و ... لبخند می‌زنم و جدی‌اش نمی‌گیرم. راستش قیافه‌اش هم به همه جور شغلی می‌خورد الا نویسندگی.

آن شب، پسر جوان، معذب به نظر می‌رسد. این را می‌شود از لبخندهای مصنوعی‌اش فهمید و این که از هر فرصتی استفاده می‌کند تا برای کاری از ما جدا شود و روی بالکن برود. توی نخش هستم و معلوم است که آن قدر از بودن در این جمع در عذاب است که دروغی با موبایلش حرف می‌زند که در جمع ما نباشد. چند روز بعد، آقای فروتن، امیرعلی را به دفتر برنامه می‌آورد و این بار رسماً

می‌خواهد او را در جمع نویسندگان بپذیریم. احترام آقای فروتن آن قدر هست که درخواستش را بپذیرم. گرچه پیش‌بینی‌ام این است که امیرعلی چند روزی در جمع ما می‌ماند و بعد خودش خودبه‌خود حذف می‌شود، آن هم این امیرعلی که من می‌بینم! اوایل آذرماه، امیرعلی رسماً به جمع ما می‌پیوندد. گوشه‌ای می‌نشیند و لبخند می‌زند، چای می‌خورد و ...

داریم آیتم‌هایی را برای سالگرد علی حاتمی ضبط می‌کنیم. قبلاً گفته که عاشق علی حاتمی است. امتحانش می‌کنم؛ می‌خواهم متنی را در ارتباط با حاتمی بنویسد. یک ساعتی گم و گور می‌شود و بعد با یک برگه می‌آید. نوشته‌اش را تحویل می‌دهد و من می‌خوانمش. یک بار، دو بار، سه بار... حیرت‌انگیز است. باورم نمی‌شود که دایره واژگانش تا این حد وسیع باشد و تعبیری تا این حد ناب به کار برد. آن هم در چنین قرباتی با دنیای ذهنی حاتمی. متن آن قدر خوب است که شک می‌کنم شاید یک نویسنده کاملاً حرفه‌ای آن را نوشته باشد. متن‌های دیگری سفارش می‌دهم، یکی از یکی بهتر. سخت می‌نویسد، اما خوب می‌نویسد. نوشتنش شبیه زایمان زنی است که یک جنین پنج کیلو و چهارصد گرمی در شکم دارد. طولی نمی‌کشد که امیرعلی یکی از ما می‌شود. وارد استودیو که می‌شود با خودش شور و شادمانی می‌آورد. قاطی بچه‌ها می‌شود و پای ثابت همه بحث‌های اجتماعی، اخلاقی، فرهنگی، سیاسی، هنری و البته از همه بیشتر، ورزشی. در همه بحث‌ها سر آخر، کار به مسخرگی و لودگی می‌رسد که همه بچه‌های تیم در آن استادند و امیرعلی، استاد بزرگ.

اواخر اسفندماه می‌شود و ما داریم خودمان را برای ویژه برنامه‌های نوروزی آماده می‌کنیم. «قصه‌های خان‌جون» که هر شب پخش می‌شود در عید هم باید ادامه پیدا کند. نویسنده‌اش می‌خواهد به او فرصتی بدهیم که بتواند قصه‌های نوروزی‌اش را آماده کند. قرار می‌شود ده شب آن قصه‌ها پخش نشود. جای خالی قصه‌های خان‌جون را قصه‌های امیرعلی پر می‌کند. از او می‌خواهیم قصه‌ای با حال و هوای امروزی بنویسد که طنز باشد، موضوع عشق و عاشقی نداشته باشد، ظرفیت ده شب را داشته باشد و ...

امیرعلی می‌رود و چند روز بعد با قصه‌های امیرعلی برمی‌گردد. قصه‌اش را می‌خواند و من می‌خندم... می‌خواند و می‌خندم... می‌خواند و کف زمین می‌افتم.

قصه‌ها را تصویب می‌کنیم و حالا می‌ماند مشکل اصلی، که چه کسی آن را بخواند. چند نفری می‌آیند و تست می‌زنیم. می‌خواند و نمی‌خندیم... می‌خواند و نمی‌خندیم... می‌خواند و ... روزهای پخش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و ما هنوز به نتیجه‌ای نرسیده‌ایم. فکری به ذهنم می‌رسد و با محمد صوفی ریسک آن را می‌پذیریم؛ امیرعلی خودش قصه‌ها را بخواند، و می‌خواند... قصه اول، قصه دوم، قصه سوم ... مردم «امیرعلی» را می‌پذیرند و خوب جوری هم می‌پذیرند، آن قدر که دیری نمی‌گذرد که از همه کسانی که آیتم ثابت می‌خوانند محبوب‌تر می‌شود و بخشی از تاروپود رادیو هفت.

اگر بشود حس پدر و فرزندی را در یک برنامه تلویزیونی هم تعمیم داد «قصه‌های امیرعلی» فرزند رادیو هفت است، و حالا من

دارم برای کتابی مقدمه، می‌نویسم که در جریان لحظه به لحظه قد کشیدنش بوده‌ام. این مقدمه درست مثل حضور در مراسم عقد فرزند آدم می‌ماند. خوشحالم و چشمانم کمی تر است. کم‌تر پیش می‌آید که یک برنامه تلویزیونی در ایران، خروجی‌هایی مثل انتشار کتاب داشته باشد و حالا بسیار خرسندم که رادیو هفت توانسته چنین کند، و امیدوارم امیرعلی قدر این موقعیت را بداند، چنانکه تا به حال دانسته. حالا دیگر توی بالکن نمی‌رود، اما به همان اندازه شب اولی که او را دیدم خجالتی است و متواضع ...

منصور ضابطیان

پاییز ۱۳۹۱

شیطان سر به زیر

محمد صوفی

این دومین مقدمه‌ای است که برای این کتاب می‌نویسم، چون اولی را امیرعلی گم کرده است. همین جمله بالا کافی است تا میزان بی‌نظمی و ... (این سه نقطه از کلمه قبلی‌اش خیلی مهم‌تر است) امیرعلی برای شما روشن شود.

معمولاً در مقدمه‌ها نویسنده تمام سعی‌اش را می‌کند تا از صاحب کتاب تعریف لازم را بکند، باور کنید من تمام سعی‌ام را انجام داده‌ام ... اما ... بگذارید دوباره سعی کنم.

روز اولی که مسعودخان فروتن، امیرعلی نبویان را به تیم رادیو هفت معرفی کرد باید اعتراف کنم با دیدن او گول خوردیم ... یک پسر آرام، ساکت و به میزان مکفی مظلوم. تا آن اندازه که حتی به توانایی‌اش در حوزه‌ای که معرفی شده بود نیز شک کردیم. اما همانند فیلم‌های درجه چنم تلویزیونی، زمانی که همه شخصیت‌های داستان به دلیل گرفتاری‌های معمول فرصت نکرده بودند متنی را آماده کنند، امیرعلی چونان قهرمان همان فیلم‌ها با متنی در دست از میان باد و باران و رعد و برق فراوان! وارد شد. پس از خواندن متن، سکوت برای مدتی فضا را فرا گرفت. همه انگشت حیرت به دهان گزیدند و مدتی به هم خیره ماندند.

سپس همگی زبان به تحسین وی گشودند... که ای کاش نمی‌گشودیم... چرا که بعد از آن، نه تنها امیرعلی نویسنده به این تیم معرفی شد، بلکه یک امیرعلی دیگر نیز همراه با آن متولد شد که با آن امیرعلی که توصیفش در بالا آمد دنیایی تفاوت داشت؛ یک جوان شلوغ که هرگاه زمان ضبط برنامه‌های رادیو هفت با آن روبرو شوید او را مشغول ارائه نظرات مختلف در حوزه‌های گوناگون، به‌خصوص ورزشی، می‌بینید که البته به نظرم، کوچکترین تخصصی هم در اکثر موضوعات، برخلاف ادعایش ندارد.

اما همه این‌ها تحمل‌پذیر می‌شود وقتی شما علاقه‌مند به قلم او باشید. قلمی که با وجود جوان بودن (نسبی) نویسنده آن، نشانی از پختگی دارد. این کتاب، و آنچه بیش از آن، امیرعلی از خود در برنامه رادیو هفت ارائه داد، نشان از تولد نویسنده‌ای است که در سال‌های بعد بسیار از او خواهیم شنید. من و دوستانم، در تیم سازنده برنامه رادیو هفت، بسیار خرسندیم که توانستیم هر چند کوچک، تأثیری در مسیر حرکت امیرعلی بگذاریم و از آن مهم‌تر، اینکه توانستیم دوست خوبی مثل او را در جمع خود داشته باشیم.

و آخر اینکه، فکر می‌کنم امیرعلی برای ادامه موفق این مسیر، یا شاید بهتر است بگوییم برای ادامه بهتر زندگی، می‌بایست تکلیف خود را با این واژه‌ها روشن کند: نظم، اتو، خواب، شانه و ... (باز هم تأکید می‌کنم این سه نقطه از کلمات قبلی‌اش مهم‌تر است).

موفق باشی امیرعلی!

محمد صوفی

اسکی

قسمت اول

با فرا رسیدن زمستان و تجلی نمادهای منحصر به فردش، همچون بارش تگرگ و برف، برخی ورزش‌های منسوب به این فصل نیز رواج می‌یابند! بی‌شک مشهورترین و پرطرفدارترین آن‌ها اسکی است که به رغم پرهزینه بودنش متقاضیان فراوانی دارد! لابد با من موافقتی که برخی از عزیزان فعال در این رشته ورزشی گویا آن را فقط به سبب ژست مقبول و حواشی جذابش انتخاب کرده‌اند و از این رو، پس از سال‌ها پرداختن به اسکی در همان سطح مبتدی باقی مانده‌اند، و الا نمی‌بایست ملکی پوشان این رشته — که ضمن در نظر گرفتن فضای ورزشی بسیار محدودش در کشور علاقه‌مندانی شاید بیش از کشتی و والیبال دارد — اعضای یکی دو خانواده باشند و بس، و بدین ترتیب در لیست نقرات اعزامی به مسابقات معتبر و نیمه معتبر، شبیه تابلوی سردر سوهان فروشی‌ها عبارت «و پسران» درج شود.

یکی از این عزیزان تا ابد صرفاً علاقه‌مند به اسکی، دوست نابغه، پرتره شعور و فرزانیگی، تندیس وقار و متانت و سرور گرامی بنده، مهران است که اگر این سال‌های متمادی حضورش در پیست‌های متعدد را

صرف جویدن برف‌ها می‌کرد شاید یک نصفه مدال یخ زده، افتاده از گردن یکی از همان «و پسران»‌ها پیدا می‌کرد، تا بلکه می‌شد چیزی جز لنگ و پاچه زخمی و شکسته، بعد از هر مسابقه به خانه ببرد...

و اما سال گذشته که بعد از سقوط ابتدا به ساکن و هولناک دوست بی‌استعدادم که سبب آسیب‌دیدگی هفت نفر دیگر شد و منجر به گچ‌گیری و آتل‌بندی کلهم اجمعین اعضای بدن استاد، پدرش جمشیدخان با همان شیوه بی‌مثال تکلم‌شان فرمودند: «من کی چی چی کردم، اصلاً نمی‌خواد تو یارو کنی... اینی که چی کرده فلان نداره، بهمان نداره، یارو نمی‌گیره... همه چی چی هاش رو کرده، حالا فلان هم می‌کنه؛ تو رو چه به چی چی، تو رو چه به یارو...؟» یعنی اصلاً نمی‌خواد اسکی کنی و کسی از تو مدال طلای المپیک زمستانی نخواسته! و بدین ترتیب حضور مهران در کلیه پیست‌های کشور، حتی در سطح تیوپ سواری هم ممنوع اعلام شد.

اما بدیهی بود که با فرا رسیدن زمستان و رونق گرفتن بازار اسکی، دوباره رویای لااقل آخر نشدن در مسابقات، به سر استاد خواهد زد.

یکی از مواردی که این موقع سال در بخش‌های مختلف خبری به گوش می‌رسد، بارش برف در اقصی نقاط دنیاست. اما، نمی‌دانم چرا وقتی در کشور ما اتفاق بیفتد، رحمت خداوندی جای جای مملکت عزیز را سفیدپوش می‌کند و کشاورزان را خوشحال، ولی به محض اینکه در مثلاً اروپا پیش بیاید، مردم زمین‌گیر می‌شوند و رفت و آمد شهری و تمام پروازها و به طور کلی زندگی مختل می‌گردد.

در یک صبح جمعه برفی، با صدای مادر از خواب پریدم که:

«امیرعلی جان! پاشو آقامهران اومدن باهات کار دارن...» با مشتکی که بر فرق سرم کوبیدم مصیبت وارده را به خود تسلیت گفتم و هنوز از جا برنخاسته بودم که آن بیرق جهل و بی‌ملاحظه‌گی بالا سرم به اهتزاز درآمد: «پاشو بریم پیست من رو تشویق کنی.»

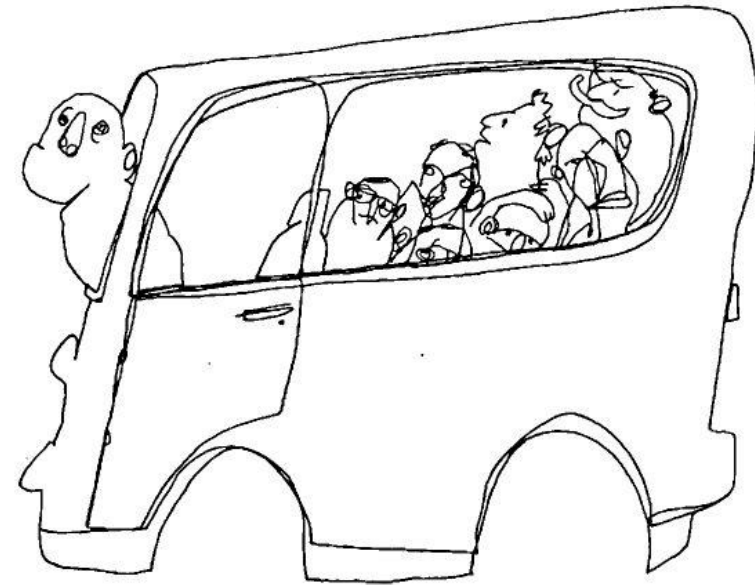
من هم با بی‌حوصلگی جواب دادم: «تو احتیاجی به این کارها نداری قهرمان.» استاد که گویا به عناوین و افتخارشان برخورد کرده بود برآشفتمند که: «با مدال برمی‌گردم!» و وعده داد آن را البته با شیوه‌ای غیراخلاقی به حقیر هدیه خواهد داد. سعی کردم آگاهش کنم که برای رسیدن به موفقیت، علاقه کافی نیست و هر کسی که تخته و چوب بخرد اسکی‌باز نمی‌شود و ضمناً لازم است اگر نگران سلامتی خودش نیست لااقل به فکر پدر عصبانی سکنه‌ای‌اش باشد... که کارگر نشد. تازه کاشف به عمل آمد دوست فرهیخته‌ام یک مینی‌بوس کرایه کرده و جمعی بی‌گناه از همه جا بی‌خبر را با کیک و ساندیس گرد آورده و بوق و پرچم داده دست‌شان که مشوقش باشند، اما بر من مسجل بود که هیأت همراه در بهترین حالت، وظیفه خواهند داشت نعش نیمه‌جان و پیکر خاکشیر قهرمان را به خانه برگردانند.

با خروج دوست خرفتم، ضمن آرزوی صدمات کمتر برای ایشان، سعی کردم خواب حرام شده صبح جمعه را به چشم برگردانم. نیم ساعتی همین‌طور غلت زدم و زیر لب لعن و نفرینش کردم که صدای زنگ SMS وادارم کرد از آن تلاش بی‌نتیجه دست بکشم! متن پیامک دریافتی این بود: تصادف کردیم... آدرس رو نوشتیم... نمی‌تونم حرف بزنم، بدو... بابام نفهمه.

می‌گیرد و بدین ترتیب، سالم می‌ماند. خدا را شکر که از جماعت مشوقین، کسی وضع وخیمی نداشت و جدی‌ترین صدمه به دوست خرفت بنده وارد شده بود که در لحظه تصادف داشت در حالت ایستاده، شعارهای مورد علاقه‌اش را یاد حضار می‌داد تا در زمان مسابقه‌اش بخوانند! تازه کشف شد آن آقا، دوست مهران است که بدون اجازه، مینی‌بوس از بیمه ساقط شده برادرش را برداشته و به دل جاده زده.

قصه! استاد را به بیمارستان رساندم، در حالی که در راه، مرتب با علم‌الاشاره به من هشدار می‌داد نگذارم پدرش بفهمد! موقع ورود، مهران که فهمیده بود به اندازه کافی پول به همراه ندارم، کارت اعتباری‌اش را به من داد تا هزینه بخیه و پانسمان تأمین شود، اما چون دک و دهان درست و حسابی برای حرف زدن نداشت در جواب سؤال من که: «رمزش چنده؟» گفت: «دو و... نزده... بی‌ست و هـ...» و بعد با کمک پرستاران رفت!... از قوه ناقص بیان دوست عزیزم می‌شد شش عدد متفاوت استخراج کرد: ۱۵۲۷، ۱۵۲۸، ۱۶۲۷، ۱۶۲۸، ۱۹۲۷، ۱۹۲۸، به این ترتیب، ترجیح دادم یک بار دیگر شماره مورد نظر را اعلام کنم که یک پرستار وظیفه‌شناس اجازه نداد وارد اتاق تزریقات و پانسمان شوم، پس پیامکی فرستادم که بی‌جواب ماند. حتی زنگ هم زدم که کسی بر نمی‌داشت، در عوض، یک نفر برایم آواز می‌خواند.

کلاً این اخلاق تصمیم‌گیری به جای دیگران تبدیل به یک عادت عذاب‌آور ناپسند شده که با توجه به کثرت موارد، اگر آدم بخواهد به تک‌تک آن‌ها اعتراض کند باید تمام عمرش را به غُرغُر و شکایت بگذراند؛ مثلاً تاکنون به فلسفه آهنگ‌های پیشواز اندیشیده‌اید؟ موضوع



قسمت دوم

با عجله و سراسیمه تاکسی گرفتم و راهی شدم. در راه به این فکر افتادم که شاید خواست خدا بوده که مهران به پیست نرسد. با دیدن راننده به ظاهر سلامت مینی‌بوس، خیالم راحت شد که مشکل حاد نیست، اما عجیب بود که سه چهار نفر از مسافران دو ردیف اول، آسیب دیده بودند از جمله دوست مدعی قهرمانی بنده که دهان و دندانش ضربه‌ای نسبتاً جدی خورده بود. بعدها فهمیدم که گویا آقای راننده وقتی احساس می‌کند که دیگر در کنترل مینی‌بوس در حال سُرخوردن ناتوان است در تصمیمی خلاقانه، گاز و کلاچ و فرمان را رها می‌کند، به سمت قسمت انتهایی ماشین می‌دود و در آغوش یکی از مسافران سنگر

برگشت و رو به من البته با احترام گفت: «آقا این مورد مشکوک! فامیلی درسته، اما اسم صاحب کارت جمشیده، یا ایشون باید بیان کارت رو تحویل بگیرن یا ناچارم که شما رو به پلیس معرفی کنم!» سرانجام ناچار شدم به جمشیدخان زنگ بزنم و سیر تا پیاز داستان را تعریف کنم. پدر و مادر مهران هم به سرعت خود را رساندند و مراحل ترخیص دوست عزیزم انجام شد. استاد به محض سوار شدن و در حالی که حجم قابل توجهی پنبه و گاز استریل به دهانش چپانده بودند، با بیانی نامفهوم‌تر از دفعه قبلی گفت: «خیلی نامردی.»

این است که تمام کسانی که با فرد مورد نظر تماس می‌گیرند باید به سلیقه او منتظر بمانند حال آنکه خودش هرگز آن را نخواهد شنید! این یعنی بنده با توجه به ذائقه کور موسیقایی بسیاری از دوستان و البته بی‌توجهی‌های‌شان به زنگ تلفن باید نیمی از روزم را پای ناله‌های یک آقای نه چندان خوش صدا بگذرانم، در حالی که قطعاً با ایجاد تغییری کوچک در سامانه آهنگ‌های پیشواز می‌شود کاری کرد که برای سپری کردن آن مدت - تا برقراری تماس - آدم به موزیکی که خودش انتخاب کرده گوش کند! هرچند این سیستم با تمام عیب‌هایش یک حُسن دارد و آن این است که فرد را برای قطع رابطه با یک عده اشخاص بدسلیقه و عقب افتاده مصمم‌تر می‌کند! البته از حق نگذریم که این بار بی‌جواب ماندن زنگ‌های من استثنائاً تقصیر مهران نبود.

به هر ترتیب، ناچار شدم روی همان شانس نصفه و نیمه خود حساب کنم، پس از بین آن اعداد شش‌گانه، یکی را انتخاب کردم که مقبول واقع نشد، بعد دومی و سومی را... تا اینکه دستگاه کارت را بلعید و یک تکه کاغذ کف دست بنده قی کرد که: «مشترب گرامی کارت شما به علت موارد امنیتی ضبط گردید.»

به کارمند بانک تمنا کردم چون حال دوستم بد است، در بازگرداندن کارت مساعدت کنند؛ ایشان هم شرط کردند که باید کارت ملی ارائه دهم و چون نداشتم مقادیر قابل توجهی عجز و لایه تحویل‌شان دادم تا راضی شدند و پرسیدند: خایله خوب، اسمت چیه؟ من هم اسم و فامیل مهران را گفتم، اما هرچه صبر کردم خبری نشد، تا اینکه آن آقا را دیدم که با کارتی در دست، سراغ رئیس بانک رفت و بعد از مذاکره‌ای کوتاه

راستش فهمیدم اوضاع از آنجایی وخیم‌تر شده که استاد صحنه اظهار تشکر و محبت خانم همکلاسی به حقیر را دید؛ چرا که با عباراتی کوتاه، صادقانه و ترحم‌برانگیز گفت: «من که سی واحد افتادم این هم روش، از اصلش این تقلب رو واسه اون می‌خواستم که جلوش خودی نشون بدم.»

در راه برگشتن به خانه، به هزار طریق خواستم به مجسمه تمام قد فضل و اندیشه بفهمانم که بی‌تقصیرم و آن قضیه یک اتفاق بوده، اما دوست عزیز بنده با تمام شدن هر پاراگراف از حرف‌های من، فقط با یک جمله توضیح واضح‌تر می‌داد که من این حرف‌ها حالیم نیست و در جواب این سؤال مکرر که «حالا چرا از من دلخوری؟» می‌گفت: «تو خودت مرض داری!»

سرانجام، برای اثبات سلامت کامل و عدم ابتلایم به هرگونه بیماری و نیز رهایی از مصیبت فرو کردن میخ آهنی در کوه لجاجت، پیشنهاد کردم: «هر کاری تو بگی انجام می‌دم تا بهت ثابت شه که این‌ها همش سوءتفاهم بوده.» مهران پس از چند ثانیه مکث جواب داد: «پس باید یه کاری کنی از چشمش بیفتی.»

سعی کردم برای استاد تشریح کنم ضایع شدن من به معنی معقول جلوه کردن او نیست، که مدعی شد می‌داند چه می‌کند و من به این کارها، کار نداشته باشم و از من قول گرفت تا آخرین لحظه با او همکاری کنم. اگرچه چندان به شعور مهران و نقشه نامعلومش اعتماد نداشتم، اما برای رفع تمام آن اتهام‌ها پذیرفتم کنارش باشم.

چهارشنبه‌سوری از آیین‌های باستانی است با تعاریف و رسوم

چهارشنبه‌سوری

لابد شما با من موافقید یکی از مهم‌ترین دلایل اختراع زبان و ادبیات این است که بشر منظورش را به مخاطب بفهماند، طوری که جز آنچه هدف متکلم بوده است استنباط نکند. نه مثل ریموت کنترل تلویزیون ما، که وقتی هر کدام از دکمه‌هایش را فشار می‌دهیم یک کار دیگر انجام می‌دهد، برداشتی متفاوت و حتی گاه متضاد داشته باشد. غم‌انگیزتر آن است که طرف مقابل به شما اجازه حرف زدن هم ندهد و از روی همان رفتار یا اتفاق سوءتفاهم‌آمیز در موردتان قضاوت کند، و اسفبارترین حالت ممکن، موقعی‌ست که آن طرف مقابل مهران باشد؛ چرا که استاد نه فقط در زمینه ارتباطش با بنده، که به طور کلی، اگر چیزی اتفاقی به قرنطینه کله‌اش راه می‌یافت بیرون کشیدنش با آچار شلاق و مته و انبردست هم ممکن نبود، چه رسد به زبان شیرین فارسی! قمر مدام در عقرب بنده هم مرتب مقدر می‌فرمود به این فرضیه ابلهانه علاقه من به خانم اسکندری در ذهن مهران و خود آن بانوی گران‌قدر، دامن زده شود؛ از ماجرای اشتباه عجیب مریم در روزهای اول دانشگاه گرفته، تا داستان تقلب در امتحان میان‌ترم...

استاد گذاشته‌ام، پس علی‌رغم میل باطنی و مقام و موقعیت والای اجتماعی، پذیرفتم و راهی شدیم.

نقشه دوست بی‌فکرم به این ترتیب بود که باید به محله خانم اسکندری این‌ها می‌رفتیم. استاد مرا سر کوچه پیاده می‌کرد و خودش از من جدا می‌شد بنده می‌بایست پشت سر سوژه، سیگارت می‌ترکاندم و وقتی طرف می‌ترسید و برای تشخیص سوء قصدکننده رو برمی‌گرداند، به شکل تصنعی توی صورتش قهقهه می‌زدم!

همه چیز مطابق طرح پیش رفت و ما سر ساعت مقرر بر مبنای تمام شدن کلاس‌های آن روز خانم اسکندری، در محل مورد نظر حاضر شدیم. مهران هم سوار بر ماشین به انتهای کوچه رفت و در یک فرعی سنگر گرفت تا لابد با شنیدن صدای ترقه، مطمئن شود برنامه‌اش به طور کامل پیاده شده است.

چند دقیقه‌ای سر گذر قدم زدم که سر و کله طرف پیدا شد! خود را پشت تیر چراغ برق مخفی کردم تا مبادا همان اول مرا ببیند و نقشه لو برود. تلفنم زنگ زد و مهران با صدایی لرزان و به نظر نگران گفت: «اومد تو کوچه ببینم چی کار می‌کنی.» در این فکر بودم که بناست حیثیت من تباه شود، پس اضطراب این کله پوک دیگر چه دلیلی دارد!

خانم اسکندری به واسطه کوچه رسیده بود که دست به کار شدم، کمی به سرعتم افزودم و در چند قدمی او سیگارت را آتش زدم و درست پرت کردم پشت پایش. لحظه‌هایی بیش نگذشته بود که صدایی مهیب فضای محله را پر کرد، اما در کمال تعجب و ناباوری

مشخص که خصوصاً در یکی دو دهه اخیر با تغییراتی بنیادین در ساختار و شیوه برگزاری‌اش جنبه تسلیحاتی پیدا کرده و به این ترتیب، هر ساله، عزیزان در نبرد علیه دشمن فرضی، به شدت خود را مجروح و زخمی و دچار تلفاتی گاه جبران‌ناپذیر می‌کنند، و علی‌رغم هشدارهای مکرر مراکز درمانی و تهدید مراجع انتظامی به دستگیری حاملان مواد منفجره، دوستان نه فقط در شب موعود، که از چند روز قبل به پیشواز می‌روند و به آن نیروی متخاصم موهوم اعلان جنگ می‌کنند. بی‌تردید یکی از ژنرال‌های پرافتخار این جبهه‌های خیابانی، دوست فرزانه بنده است که علی‌رغم استفاده بی‌وقفه از سلاح‌های انفجاری در آخرین سه‌شنبه‌شب سال، مقدار زیادی از آن را اضافه می‌آورد و به منظور به‌کارگیری در مراسم بعدی ذخیره می‌کند.

دو روز پس از اجرای امتحان میان‌ترم، در راه بازگشت از دانشگاه توی کوچه بودم که مهران سوار بر ماشینش سر رسید و جلوی پایم ترمز زد: «حاضری؟»

- چی؟

استاد توضیح داد که خانه خانم اسکندری را پیدا کرده و او الآن در مسیر، شناسایی شده است.

حق خود می‌دانستم که از برنامه دوست خردمندم آگاه شوم!

- دقیقاً از من چی می‌خوای؟

مهران دست به جیبش برد و یک سیگارت بیرون آورد: «این رو زیر پاش منفجر کن.» می‌دانستم که اگر از اجرای این طرح عقب افتاده سر باز زنم دوباره متهم خواهم شد که چوب لای چرخ عشق و عاشقی

نامبرده اصلاً نترسید و با بی‌اعتنایی به راهش ادامه داد! مبهوت شجاعت و خونسردی خانم اسکندری بودم که دیدم مهران از ته کوچه با سرعت و فریادی بلند که: «مگه تو شعور نداری؟» به سمت حمله‌ور شد! دریافتم که این، بخشی از نقشهٔ دوست فکورم است که از آن بی‌خبرم گذاشته بود.

با هجوم استاد به طرف بنده، توجه خانم اسکندری هم جلب شد و در لحظهٔ برگشتن برای تعقیب مسیر توحش مهران، دیدم یک هندزفری توی گوشش بوده که گویا موزیکی با صدای بسیار بلند از آن پخش می‌شده و طرف، اصلاً متوجه انفجار ترقه نشده و اگر چیزی شنیده هم آن‌قدر خفیف به گوشش رسیده که برای ترساندنش کافی نبوده. در همین فکر بودم که استاد جلویم ظاهر شد و بلافاصله یک سیلی محکم بی‌هوا کوبید توی گوش من، بعد یقه‌ام را گرفت و بنده را مثل بتونه کوباند به دیوار بتونی کوچه.

هرچه تلاش کردم آن دیوانه زنجیر پاره کرده را از ماجرا آگاه کنم مدام توی گوشم می‌گفت: «جون مهران بذار بزمن داره نگاه می‌کنه!» برخلاف ادعای مهران، خانم اسکندری اصلاً آنجا نبود که مردانگی دوست عزیزمان را ببیند، بلکه با سرعت به سمت انتهای کوچه دویده بود. اما انگیزهٔ استاد در اثبات انسانیش خیلی بیشتر از این‌ها بود که بشود اتفاقات اطراف را زیر آن فنون رزمی به عرض‌شان رساند.

دقیقه‌ای نگذشته بود که خانم اسکندری را به همراه یک مأمور محترم نیروی انتظامی بالای سر خود دیدم. جناب سروان موفق شد من را از زیر چنگ و دندان آن درنده خلاص کند.

مهران به محض جدا شدن از من و علی‌رغم دیدن آن آقا با لباس نظامی رو به من فریاد زد: «خیالت نمی‌کشی مزاحم خانم می‌شوی؟» باورم نمی‌شد که دوست اندیشمندم برای آنکه مرا از چشم خانم اسکندری پندازد کار را دارد به کلانتری می‌کشاند! جناب سروان از من پرسید: «این آقا راست می‌گه؟» با لکنت و ترس و لرز گفتم: «نه!» مهران که هرگاه مقابل یک آدم مهم قرار می‌گیرد سعی می‌کند با لفظ قلم حرف زدن، خود را موجه جلوه دهد ادامه داد: «قربان من خودم دیدم که این آقا زیر پای اون خانم، سیگارت مطرح کرد.»

آقای مأمور هم از خود خانم اسکندری ماجرا را جویا شد که ایشان در جوابی دل‌خنک‌کن فرمودند: «نه اصلاً! ایشون آدم محترمی هستن، اون آقا مثل وحشی‌ها بهش حمله کرد.»



جناب سروان هم رو به قیافه کتک خورده بنده، که از همیشه شبیه‌تر به پنجاه تومانی پاره بود، گفت: «اگه شما شکایتی از این آقا دارین می‌تونین بفرمایین تا به کلانتری معرفی کنم.» حقش بود به تلافی آن همه کم‌عقلی و بی‌خردی و مشت و لگدهای برنامه‌ریزی نشده ناروا، طول درمان مبسوطی می‌گرفتم که دوست نخاله‌ام را محکوم به پرداخت دیه کنم، اما با دیدن شمایلش که مثل برنج شفته وارفته بود دلم سوخت: «نه آقا ما داشتیم شوخی می‌کردیم!» به این ترتیب جناب سروان به کیوسک محل خدمتش برگشت و مهران هم که گویا انتظار داشت بنده در مقابل مقامات انتظامی به ایجاد مزاحمت برای یک خانم محترم اعتراف کنم با عبارت «بی‌معرفت» محل را ترک کرد. در فکر اتفاقات از سرگذشته بودم که دوست همکلاسی جلو آمد و ضمن جویا شدن حال بنده پرسید: «شما اومده بودین اینجا که چیزی به من بگین؟»

— نه، من داشتم رد می‌شدم!

و خداحافظی کردم و با سرعت به سمت سر کوچه دویدم که مبادا

مهران این صحنه را ببیند!

عیدی

قسمت اول

وقتی نوروز نزدیک می‌شود، غیر از رایحه شکوفه‌های بهاری و نیز عطر وایتکس و سایر مواد شوینده که در خانه‌تکانی کاربرد دارند، بوی عیدی هم به مشام می‌رسد که بی‌شک یکی از محبوب‌ترین رسوم نوروز است. هر چند اخیراً، شکلی نمادین به خود گرفته و سر و تهش با یک هزار تومانی امضا شده، هم می‌آید!

ضمن ادای احترام به مفهوم «ارزش معنوی» و نیز درک «یادگاری بودن» آن کادوها، عرض می‌شود که گمان نمی‌کنم — خصوصاً بعد از مسائل مربوط به وال استریت و بحران‌های مالی دنیای غرب — حتی خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های «وودی آلن» هم — با آن امضای ارزشمندش — حاضر شوند یک قطعه اسکناس دو دلاری توشیح شده را به عنوان عیدی کریسمس از او بپذیرند، چه رسد به بنده که چند سالی هم هست، بنا به دلایل متعدد از این هدیه‌های دوست‌داشتنی محروم مانده‌ام!

دو سال قبل و در حالی که حقیر پشت کنکور، نوروزی نیم‌بند را پشت سر می‌گذاشتم، بالطبع حظّ و بهره‌ای از ثواب آیین صله ارحام

نبرد و به همین دلیل، بخش عمده‌ای از عیدی‌های حقّه بنده «کَن کَم یَکُن» تلقی و هاپولی شد! ناگفته نماند که بی‌معرفتی و پشت گوش انداختن‌های مریم در وصول وکالتی کادوهای من، در آن بی‌نصیب ماندن‌ها بی‌تأثیر نبود. مبالغ دریافتی نیز که با همان فرم تشریفاتی «امضا شده» به دست همیشه نیازمند بنده رسید بدیهی است مرهمی کارساز بر زخم‌های فراوان زندگی حقیر محسوب نمی‌شد!

و اما، سال گذشته و در واپسین نوروزی که عمه‌خانم در قید حیات و آن میهمانی‌های پیش از تحویل سال‌شان برپا بود، فرصتی برای من فراهم شد تا با حضور در جمع فامیل‌های دور و نزدیک پرشمار مجلس، هم مافات عید قبلی را جبران کنم و هم بسته به کرم عزیزان بتوانم برای عبور از بحران‌های مالی احتمالی در سال پیش رو — به‌طور یکجا — پشتوانه و پس‌اندازی قابل توجه فراهم کنم.

به همین جهت برخلاف معمول، بسیار مشتاق بودم به حضور در آن میهمانی، که، ز یاران، به شدت، چشم‌یاری داشتم.

آیا تاکنون دقت کرده‌اید هرگاه آدم عجله دارد، زیپ شلوارها از مسیر مستقیم و معین‌شان منحرف می‌شوند و گیر می‌کنند، تمام لنگه جوراب‌ها مجرد می‌مانند و همه چرخ‌های راهنمایی طول راه، قرمز می‌شوند! حال اضافه بفرمایید که یک استاد محترم دانشگاه هم، در روز بیست و هشتم اسفند به بهانه عقب بودن از برنامه تعیین شده، یک کلاس جبرانی سه ساعته به شما عیدی دهد!

در تمام طول جلسه مذکور، به صورت «جبران‌الدوله» زل زده بودم و در این اندیشه بودم که افاضات استاد، لابد تا پاسی از شب طول خواهد

کشید؛ بدین ترتیب که با احتساب اتلاف وقت و انرژی در پشت سر گذاشتن مراحل زیپ شلوار و جوراب و چراغ قرمز، اگر بنده زمانی به منزل عمه‌خانم برسم که عیدی‌های جوانان فامیل تقسیم شده باشد، آیا ایشان حاضرند ضربه روحی - اقتصادی وارد شده به بنده را نیز جبران کنند؟ اصلاً آیا عزیزان، تأخیر موجه من را نادیده می‌گیرند و دست به جیب می‌شوند یا آنکه بی‌کلاه ماندن سر حقیر را زیرسیلی رد خواهند کرد؟ در همین فکرها بودم که عبارت «سال نو مبارک!» استاد، کلاس را به وجد آورد، اما این شادی ثانیه‌ای هم طول نکشید؛ چرا که دوست اندیشمندم مهران در اقدامی شگفت‌آور و با اشاره به گوشه‌ای از تخته کلاس گفت: «آقا می‌شه اون تیکه رو یه بار دیگه توضیح بدین؟»

می‌شد به راحتی خشم و بغض را در چهره استاد هم دید! قبول که ایشان شب عیدی، خودش و همه ما را زابراه کرده بود، اما به هر حال، وجدان کاری هم حدی دارد. القصه! با بسیج عمومی هم‌کلاسی‌ها و توضیح «اون تیکه» برای دوست طالب علم، خلاصی حاصل شد و من راهی خانه و بعد منزل عمه‌خانم شدم.

قسمت دوم

اندر نکوهش چشم و هم‌چشمی حرف‌های زیادی زده شده، ولی قطعاً در مورد فرم مدرن آن که بین مادر و آذرخانم جاری بود نه.

راستش این دو نفر برای کم کردن روی یکدیگر در هیچ زمینه‌ای کوتاه نمی‌آمدند! یادم هست روزی که پدر می‌خواست دستگاه دیجیتال فشار خون تازه‌اش را امتحان کند از همه ما تست می‌گرفت و چون فشار

والده بنده در حالت عادی هم کمی از حد معمول بالاتر است، ۱۴ روی ۹ را به ثبت رساند. آذرخانم که گویا حاضر نبود در این مورد هم از مادر عقب بماند، هنگامی که دستگاه به دستش بسته شد، عضلاتش را منقبض کرد و با ۱۵ روی ۹، حد نصاب والده را ارتقا داد.

مادر که این رکورد آذرخانم را دروغین و تقلبی می‌دانست، دست به کار شد و یک قاشق مرباخوری پر نمک خورد و رویه‌روی دستگاه فشارخون نشست. هنوز والده برای انجام حرکت دوم خود روی سکو نرفته بود که سر و صدای آقامسعود، توجه همه را جلب کرد؛ چرا که آذرخانم با عزمی جزم، در اقدامی باورنکردنی و برای اینکه به هر ترتیب مدال طلای رشته فشارخون مسابقات را کسب کند سیگارهای همسرش را کش رفته بود که شکر خدا توسط ایشان ناکام ماند!

القصة! به محض ورود به خانه عمه‌خانم، آقامحمود بعد از جواب سلام و تبریک سال نو به بنده، رو به جمع با عبارت «صاحبش اومد» خیال من را از بابت «هنوز تقسیم نشدن عیدی‌ها» جمع کرد و ضمناً حقیر را به درستی به عنوان مستحق‌ترین عضو فامیل جهت دریافت کادو معرفی فرمود! سپس در حرکتی قابل تقدیر، خودش چراغ اول را روشن کرد و یک ده‌هزار تومانی نو به بنده هدیه داد.

گرفتاری اینجا بود که محمودخان با همان مُد خاص سخنوری شروع کرد به توضیح دادن در مورد عید نوروز، عیدی و بعد جمشید جم، از آنجا رسید به جام‌جم، چهارراه پارک وی، ترافیک، آلودگی هوا و تأثیر نامطلوب آن بر ریه‌های عمه‌خانم!

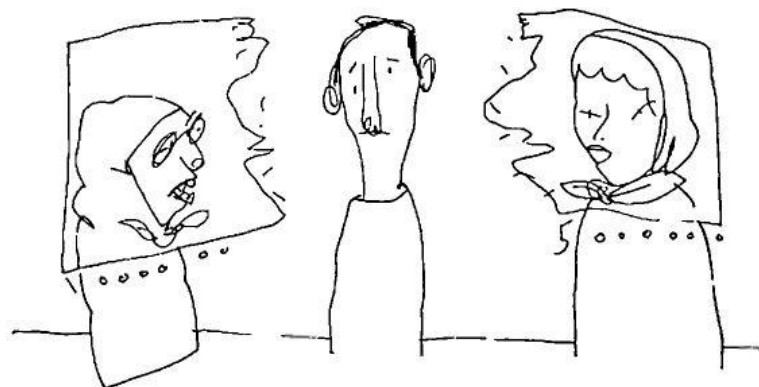
نامبرده همین‌طور در مسیرهای انحرافی پیش می‌رفت و داشت

اجرش را ضایع می‌کرد که من همان‌جا جلوی ضرر را گرفتم و با یک سپاسگزاری مبسوط، بقیه را هم در به‌جا آوردن این سنت پسندیده تشویق کردم. دو سه نفر از قوم و خویش‌ها هم دست به کار شدند و بنده را با مبالغی مشابه شاد فرمودند تا آنجا که نوبت به آذرخانم رسید و در کمال شگفتی، ایشان با یک چک پول پنجاه هزار تومانی حقیر را میهمان کرد! از آنجا که واضح می‌نمود دلیل این رفتار دوست عزیزمان چچی‌ست، هنوز کلام تشکر بنده منعقد نشده، مادر در پاسخی دندان‌شکن، لیلا دختر او را فراخواند و یک کادوی مشابه به او هدیه کرد. بعد با صدایی بلند یک ده‌هزار تومانی اضافه کف دستش گذاشت: «اینم روش». آذرخانم که گویا منتظر این ضدحمله مادر بود، مرا به بهانه قبولی سال گذشته‌ام در دانشگاه بیست هزار تایی دیگر شرمنده کرد! این مراسم روکم‌کنان مزایده مانند، همین‌طور ادامه داشت، بدین ترتیب که آذرخانم مناسبت‌های مختلف را دست‌آویز قرار می‌داد و بر مبلغ می‌افزود! در جواب او نیز والده طبق نقشه‌ای بدیع، حال دَبل می‌گرفت، به این مفهوم که هم در رقابت مالی کم نمی‌آورد و هم عیب و ایرادهای لیلا را به رخ او و مادرش می‌کشید: «اینم کادوی عمل دماغت که انشاءالله هرچه زودتر انجام بدی.»

مجموع دارایی‌های من داشت به دویست هزار تومان می‌رسید که ناگهان آذرخانم — که گویا وجوه نقد درون کیفش ته کشیده بود — کارت اعتباری خود را بیرون آورد و با اعلام رمز آن، بنده را مجاز به برداشت تا سی هزار تومان دانست: «بیا امیرعلی جان ۱۳۴۳». بدیهی است که از قبول آن عیدی الکترونیکی امتناع کردم، اما مادر با جملاتی

چالش برانگیز جنگ را به مسیر دیگر هدایت کرد: آذر جان اگه این شماره به مناسبت تاریخ تولدته که سه سالی غلط داره، و بعد در واکنش به تکذیب طرف مخاصمه، با ده‌ها دلیل و سند از هم‌کلاسی بودن با خاله فلان تا یادآوری هم‌سن بودن با عمه بهمان، ثابت کرد که نامبرده در انتخاب رمز کارت مرتکب صغر سن شده است!

کار داشت به جاهای باریک‌تر می‌کشید که با پادرمیانی عمه‌خانم، غائله ختم شد! در راه برگشت به خانه و با تعارفی شرافتمندانه خواستم عیدی‌هایی را که مادر به لیلا داده بود با دریافتی‌های خود جبران کنم که با جوابی قاطع، میخکوب شدم: «نه پس، فکر کردی رو چه حسابی اون همه بذل و بخشش کردم، خیال می‌کنی آذر از لیلا پس نمی‌گیره؟» و بعد به این دلیل که در مرحله آخر، ده هزار تومان بیشتر از آذر خانم متضرر شده بود، آن را هم از بنده کسر کرد تا بیاموزم که دیگر کادوهای بزرگ و بی‌جهت را از هیچ کس علی‌الخصوص دشمن دیرینه‌اش نپذیرم!



گفتنی است از آنجا که نبرد مادر و آذر خانم سبب شده بود باقی فک و فامیل فرصت نکنند به من عیدی بدهند، مجموع مرحمتی‌های عزیزان بیشتر از سی هزار تومان نشد!

حال، بنده همین‌جا و از این تریبون اعلام می‌کنم که من الان نه کنکور دارم که مانند دو سال پیش عیدی‌هایم حرام آن امتحان‌کذایی شود و نه مایلم مثل پارسال، هزینه جنگ و چشم و هم‌چشمی بپردازم، باشد که جبران شود!

در یکی از همین روزها همراه فرهاد، در خانه منتظر شروع بازی بودیم. چون هنوز مسابقه آغاز نشده بود من کنار تلویزیون و فرهاد روبه‌روی آن و پشت به در ورودی نشسته بود. مریم به آرامی کلید انداخت و وارد شد و به من اشاره کرد که واکنشی نشان ندهم تا فرهاد متوجه حضورش نشود؛ اصلاً همیشه متخصص انجام شوخی‌هایی است که هیچ بنی‌بشری حتی به قصد قصاص قاتل پدرش هم مرتکب نمی‌شود. البته ایشان علاوه بر خشونت بی‌مورد و بی‌ذوقی در شوخی، کمی نیز کم‌هوش و بدشانس‌اند.

مانند آن دفعه که به رسم همان شوخی نخ‌نمای بی‌نمک، با دستی که در دستکش آغشته به مایع ظرفشویی بود از پشت، چشم تازه عمل کرده مادر را گرفت تا او را به تفکر وادارد. در خانه‌ای که جمعاً سه نفر غیر از خودش زندگی می‌کنند چه کسی ممکن است او را این چنین غافلگیر کرده باشد؟ مادر با مکافات و تقلایی ستودنی، خود را از شر آن جنایت آشکار وارهاند، هرچند پیامد این واقعه، عفونت چشم و مصرف چند هفته‌ای آنتی‌بیوتیک بود.

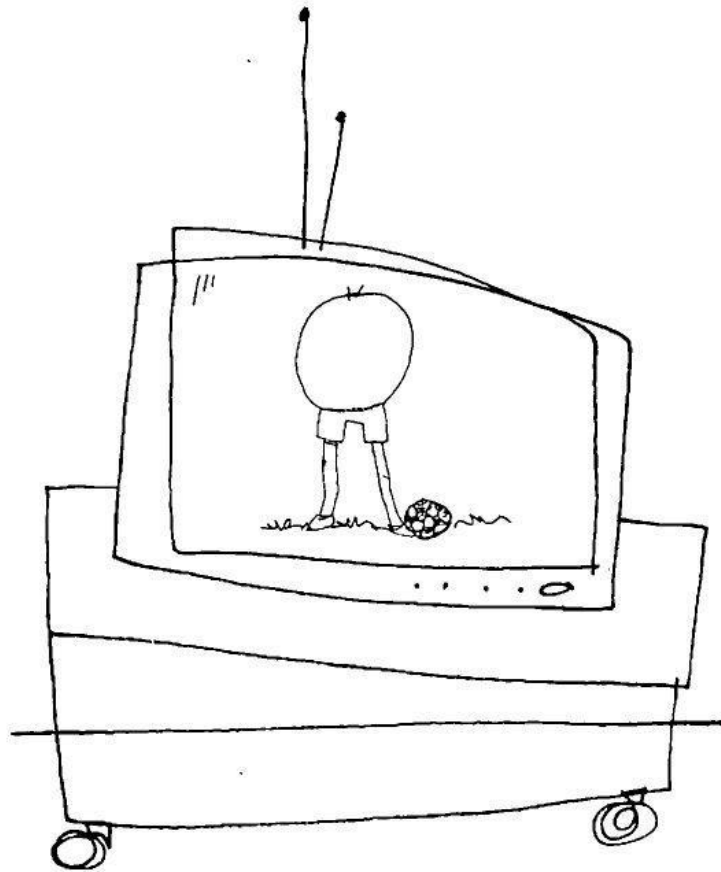
بی‌تردید برای خواهر عزیز بنده اهمیتی نداشت من، فرهاد یا هر آدم دیگری، میهمان غربیه یا حتی یک بیمار قلبی در موقعیت پشت به تصویر او باشد. از حالات و حرکاتش می‌شد فهمید که فقط به آن نقشه‌ای که گویا مقدماتش را فراهم کرده بود فکر می‌کرد. می‌دانستم که به زودی یک بلایی چیزی سر فرهاد خواهد آورد، از این رو آمدم فرهاد را از حوادث در حال وقوع پشت سرش آگاه کنم که مریم در همان لحظه با یک شیبور توی گوش فرهاد سمفونی رعب‌آور و مو‌بر اندام

جام جهانی

یکی از پدیده‌هایی که زندگی نه چندان قاعده‌مند حقیر را به کل مختل می‌کند و خواب و خوراک و درس و خانواده و در یک کلام، تمام امور معیشتی را به حاشیه می‌برد اتفاق میمون و فرخنده جام جهانی است.

آنچه تا پیش از این، شیرینی فرا رسیدن این ایام را به کام بنده مضاعف می‌کرد مصادف شدن آن با مسافرت والدین خودم یا والدین یکی از دوستان بود که منجر می‌شد به حاکم شدن آزادی بیان مطلق در خانه‌ای از خانه‌ها، جهت ابراز احساسات گاه عربده‌گونه بنده و رفقا، به منظور حمایت از تیم‌های مورد علاقه و البته، نفرین حریفان و انتقاد از نحوه قضاوت داوران.

اما، حکایت جام جهانی امسال چیز دیگری بود. ازدواج مریم و فرهاد و مشرف شدنشان به خانه بخت سبب شد که من بتوانم در کنار این دو عزیز، آن داد و فریادهای باصفا و متداول در جریان تماشاى فوتبال را به گوش در و همسایه برسانم.



نیم ساعتی طول کشید تا به آبجی خانم حالی کنم این پرتغال با آن میوه خوشمزه پاییزی فرق دارد و تیم هلند لباس نارنجی به تن دارد. هرچند آقای گزارشگر با اشتباه‌های گاه و بی‌گاه و جابه‌جا صدا زدن تیم‌ها تمام این زحمات را نقش بر آب می‌کرد. گرفتاری یکی دو تا نبود؛ چرا که خواهر بنده در جغرافیا نیز به اندازه فوتبال بی‌سواد بود

سیخ‌کن خود را اجرا کرد:

دو دو رو دو دو راه آهن

فرهاد طوری روی مبل خشک شده بود که «پنداری مار نیشش زده باشد»، قدرت تکلم و حتی اعتراض را هم از دست داده بود و گیج و مات، رو به صورت من پلک هم نمی‌زد. همشیره همین‌طور شیپور می‌زد و تشویق می‌کرد. مدتی طول کشید تا به آن نخستین بانوی بوقچی ایران حالی کنم که تیم محبوبش علی‌رغم ریشه‌دار و قدیمی بودن، متأسفانه جایی در جمع سی و دو تیم حاضر در جام جهانی ندارد.

ناگفته نماند تمام این زمان که بنده مشغول توضیح و تبیین تفاوت‌های مسابقات ملی و باشگاهی و در نتیجه عدم امکان حضور «تیم راه‌آهن» در جام جهانی بودم، فرهاد به بازسازی و ریکاوروی روان پریشان شده خود از سولوی ناهنجار همشیره پرداخت در حالی که از بهت و وحشت خیس عرق شده بود، تا این که طفلکی، بر اثر ضربه جبران‌ناپذیر وارده به سلسله اعصابش بی‌حال شد و همان‌جا روی مبل خوابش برد و تماشای مسابقه را از دست داد.

خواهر تازه فوتبال‌دوست شده ما هم که گویا خیالش از بابت انهدام کامل روح و روان همسرش جمع شده بود تخمه به دست جلوی تلویزیون نشست و با آرامش پرسید: «گفتی کجا و کجاست؟» عرض کردم: «هلند و پرتغال.» و ایشان فرمودند: «من پرتغال.»

— اصلاً تو می‌دونی کدوم این‌ها پرتغالین؟

— نارنجی‌ها دیگه.

و همواره به بهانه این که آخرین کتاب جغرافی که خوانده، مربوط به سال دوم دبیرستان است خود را مجاز می‌دانست هر حرف بی‌ربطی را در این باره‌ها به زبان براند.

به عنوان نمونه، گورباچف به فروپاشی شوروی رضایت داد، اما همشیره نه، و هنوز هم مجموعه همسایگان شمالی ما را به همان نام صدا می‌زند. یا اینکه تحت تأثیر یک شوخی بی‌مزه بنده، ایشان تا همین ثانیه فکر می‌کنند اروگوئه و پاراگوئه دو برادر دوقلوی شاغل در سینمای هند هستند.

فرهاد که از مریم هم کمتر راجع به فوتبال می‌داند کم‌کم داشت از کما بیرون می‌آمد و مریم، که در دقیقه ۳۲ مسابقه هنوز گرفتاری‌اش حل نشده باقی مانده بود، از او پرسید: «فرهاد، پرتغال کدومه؟»

استاد یکی از چشم‌هایش را رو به تلویزیون باز کرد و با لحنی مطمئن گفت: «نارنجی‌ها عزیزم!» و ادامه داد: «زنده باد پرتغال.»

نکته جالب این بود که علما قصد داشتند سر نتیجه بازی با من شرط هم ببندند که زیر بار نرفتم.

آن مسابقه را پرتغال برد، اما مریم و فرهاد هر دو پس از پایان بازی عزادار بودند و غصه می‌خوردند و البته گاهی با حس رضایت می‌گفتند «شانس آوردیم شرط نبستیم.»

امتحان

هرگز دریافتم معلمان محترم که مدعی‌اند سال‌ها پشت همین میز و نیمکت‌ها درس خوانده‌اند و شیطنت کرده‌اند و از این رو به سر درون تمام شاگردان آگاه‌اند و کافی است دانش‌آموزان دهان باز کنند که آن‌ها تا «فیها خالدون‌شان» را بشناسند و بفهمند چند مرده حلاج‌اند، پس دیگر لزوم امتحان گرفتن چیست؟ بدین ترتیب، یا آن ادعاها کذب است یا این آزمون‌ها مردم آزاری؛ که اگر چنین باشد لطفاً آموزگاران عزیز از به تعویق افتادن گاه و بی‌گاه حقوق‌شان دلخور نباشند، که آه مظلوم دامگیرشان شده...

خود امتحان، فی‌نفسه پدیده دردناکی است، چه رسد که ناچار شوید قلم یکی مثل مهران هم باشید که درس نخوانده و اصلاً به امید تقلب سر جلسه حاضر می‌شود و تبدیل به جارویی متصل به دم بنده که خودم هم معمولاً راه روشنی به سوراخ تنگ و تاریک قبولی ندارم!

صبح روز آزمون و موقع بیرون آمدن از در خانه، با دیدن قیافه مچاله و مستأصل دوست نازنینم دریافتم که این دفعه هم چشمش به یاری من است. راستش چون استثنائاً درس خوانده بودم مشکلی نداشتیم جز شیوه

آرتروزآور مراقبت استاد، که در یک ساعت و نیم زمان امتحان قبلی به اندازه تعداد دانشجویها ضربدر تعداد سؤالات گفته بود «سرها روی برگه خودتون باشه».

بنابراین، در راه دانشگاه طرحی نو در انداختیم که بر اساس آن در دقایق پایانی آزمون، من باید جواب سؤال‌ها را در کاغذی که از قبل آماده شده بود بنویسم و به بهانه رفتن به دستشویی آن را در جایی که مقرر شده بود بگذارم تا بعد از چند دقیقه مهران بردارد و پاکتویس‌شان کند.

با دیدن آن هشت سؤال که هر کدامش حتی بر مبنای فونت «متوسط‌السايز» دست‌خط من، باز یک وجب و سه انگشت جواب داشت به سرم زد که بهتر است جواب چهار سؤال را که کوتاه‌تر به نظر می‌رسد علی‌الحساب در مکان شریف تعیین شده جاسازی کنم تا هم مهران به ده نمره نجات بخش‌اش برسد و هم من فرصت پاسخ دادن به بقیه سؤال‌ها نصیب شود، بلکه سر موقع، باقی جواب‌ها را هم به دوست نابغه‌ام برسانم.

قصه! در غفلت مراقب سختگیر جلسه، جواب پرسش‌های دو، پنج، هفت و هشت را در برگه‌ای نوشتم، در جیب مخفی کردم و با اجازه آن مبدع مکتب «آرتروز بندها و مراقبت‌کن» به دستشویی رفتم. چند دقیقه از بازگشت من گذشته بود که طبق قرار، مهران اجازه خروج خواست، اما در عین ناباوری، استاد مانع شد. دوست خرفت بنده هم یک «ننه من غریبم» پنج شش دقیقه‌ای پر آب و تاب درآورد که «این نقض آشکار حقوق بشر است.» و تهدید نمود از نامبرده به سازمان ملل و انجمن

متخصصین بیماری‌های کلیوی شکایت خواهد کرد. یک خط در میان هم با اشاره به من مفلوک که «پس چرا به این اجازه دادین؟» رفتار استاد را تبعیض آمیز می‌دانست و افزود که باید رونوشتی از عریضه خود را برای «نلسون ماندلا» هم ارسال کند.

خلاصه دوست اندیشمندم چنان بی‌آبرویی به پا کرد که استاد برای برهم نخوردن نظم جلسه، متقاعد شد سوءهاضمه جعلی او را به رسمیت بشناسد و سرانجام روایت مهران صادر شد. بدیهی است با توجه به فضاحتی که رفیق محبوبم به راه انداخته بود جرأت نکردم برای رساندن قسمت دوم تقلب به او از استاد اجازه بخواهم که با توضیح و عذرخواهی از مهران در پایان جلسه و جواب شرافتمندانه او که «این چه حرفیه تا همین قدرش هم لطف کردی.» قضیه فیصله یافت.

یکی از اتفاق‌های لوس و معمولی که در پایان تمام امتحان‌ها رخ می‌دهد آن است که شاگرد اول‌ها نه فقط به منظور تطبیق جواب‌های صحیح‌شان با هم، که بیشتر برای به رخ کشیدن معلومات و محفوظات از راه حل‌های‌شان می‌گویند و حظ می‌کنند. به تمام شاگردان چون من - میانه جدولی، که ظاهراً نه خطر سقوط دارند نه شانس قهرمانی - توصیه می‌شود به هیچ وجه در آن جمع‌های افاده‌آمیز حضور به هم نرسانند؛ چرا که جز تضعیف روحیه، رونمایی از غلط‌های جدید و تحلیل رفتن نمره پیش‌بینی شده، چیز دیگری به بار نمی‌آورد. ضمناً عزیزان چنان با اطمینان حرف می‌زنند که آدم اعتمادش به جزوه و کتاب را هم از دست می‌دهد.

قصه! نتیجه حضور ناخواسته بنده در یکی از همان محافل بعد از

امتحان، خبردارم کرد حدود چهار نمره از تقلبی که به مهران رسانده‌ام اشتباه است و هرچه با فراکسیون خرخوان‌های محترم کلاس چانه زدم رضایت نمی‌دادند و اصرار داشتند جواب من غلط است.

آویزان و شرمند نزد دوست عزیزم رفتم و گفتم: «بدبخت شدیم...» داستان را که شرح دادم، مهران جواب داد: «تو بدبخت شدی؟ من بدبخت شدم! تو ۴ نمره نگیری ۱۶، نه ۱۴... من افتادم رفت پی کارش.»

پس از خبر ناگواری که به مهران رساندم بنا به دلیل نامعلومی احساس وظیفه و البته عذاب وجدان می‌کردم! اگرچه در قبال شرایط پیش آمده قانوناً مسؤول نبودم، اما با دیدن هر باره قیافه «سی شاهی پول خرد» دوست مستأصلم، به فکر می‌افتادم که کاش راهی برای فرار از این مهلکه وجود داشته باشد که ناگهان با دیدن پسر پانزده شانزده ساله استاد که پس از اتمام امتحان همراه پدرش عازم منزل بود، نقشه‌ای به ذهنم رسید!

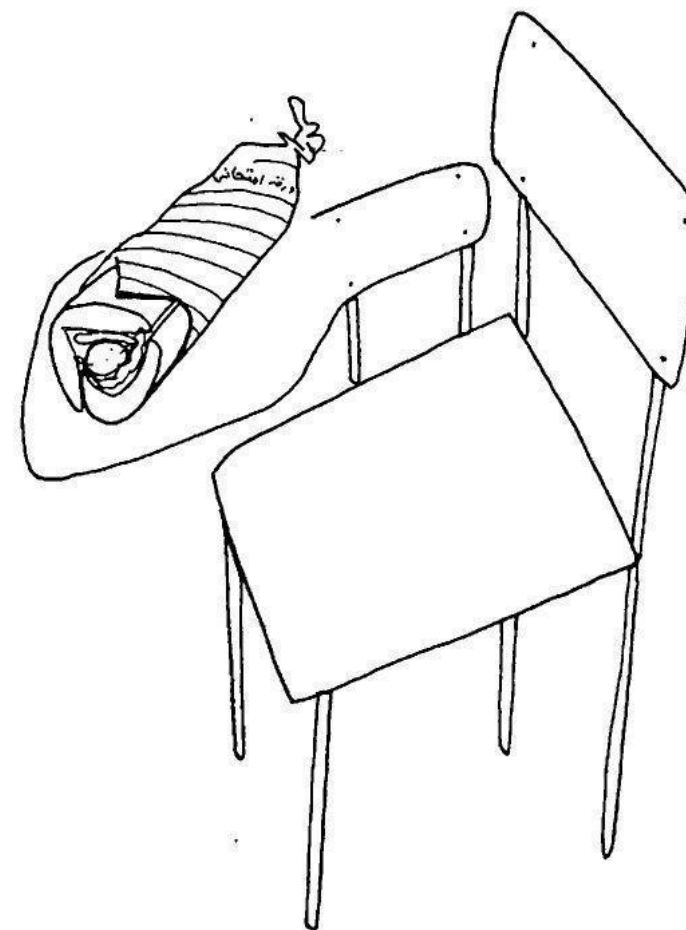
عصر آن روز به تعقیب استاد جهت کشف آدرس خانه‌اش گذشت و فردایش من و مهران عازم شدیم تا سر صحبت را با سوژه مورد نظر باز کنیم. پسرک همراه بچه محل‌هایش فارغ از غم بز و بزغاله، تعطیلی مدرسه را جشن گرفته بودند و در کوچه فوتبال بازی می‌کردند. جلو رفتم و از ورزشکاران عزیز خواستم من و دوستم را هم به جمع خود راه دهند که چون یار کم داشتند پذیرفتند. نکته جالب در جریان بازی لگدهای وقت و بی‌وقت و محکمی بود که مهران به ساق پسر استاد می‌زد. رفیق کند ذهنم را کنار کشیدم که: «چی کار می‌کنی؟» و جوابی شنیدم که باز حکایت از آن وقار و متانت کم‌نظیر داشت: «آقا! بابای این

بالاخره من رو می‌ندازه؛ بذار بزنم شل و پلش کنم اقلاً دلم خنک شه!» به هزار مکافات، تندیس نزاکت را قانع کردم که فعلاً گزینه نظامی را از روی میز بردارد بلکه با مذاکره، راهی یافت شود. با باخت مصلحتی که به پسر استاد و یارانش دادیم همه جوره دل طرف به دست آمد و رفتیم سر اصل مطلب و نقشه خود را مطرح کردیم که از این قرار بود: پسرک می‌بایست در قبال یک شیتیل مبسوط برگه مهران را از لابه‌لای ورقه‌های امتحانی بیرون بکشد و به دست ما برساند و بعد از اصلاحات اساسی سرجایش برگرداند. جوانک ابتدا امتناع می‌کرد اما دوست محترم من مدام بر مبلغ می‌افزود: یه سی‌دی، یه ساندویچ. دو تا سی‌دی، دو تا ساندویچ. دو تا سی‌دی، یه دونونه تمومش کن... و بدین ترتیب، قرارداد منعقد شد. پسر استاد به خانه جهید و به این بهانه که پدرش به زودی سر خواهد رسید گفت فقط ده دقیقه وقت داریم. تردستی و مهارتش نشان داد که آن طفره رفتن‌های اولیه فقط محض بالا بردن حق‌الزحمه بود و طرف، کننده کار است.

با رو شدن برگه و مقایسه رنگ «بنفش» خودکار مصرف شده سر جلسه و آن قلم سیاه‌رنگ در دست مهران فریاد زدم: «این‌طوری که می‌فهمه، بنفش چرا؟ نویس آقا... نویس.»

همین‌طور سر رفیق فاضل فرهیخته‌ام غر می‌زدم که با آن کوره سواد و خرده دانش، لزوم این غمیش نامیزان و بی‌حساب چه بوده و حالا که شده، چرا همان خودکار را همراه نیاورده است؟ اما شعور مجسم که گویا روی کوررنگی استاد حساب کرده بود با اضطراب و عجله تکرار می‌کرد: «گمش کردم، نمی‌فهمه بابا نمی‌فهمه، وقت نداریم!» اصرار کردم

که لااقل به قاعده همان ده یازده نمره بنویسد اما جواب شنیدم: «من اگه این رو شونزده بگیرم مشروط نمی‌شم.»
 القصه! باج توافق شده به پسرک پرداخت گردید. مهران شاد و خرسند و من نگران از فضاحت به پا شده به خانه بازگشتم!



دو روزی گذشت و خبر رسید نتایج امتحان اعلام شده. مطابق انتظار روبه‌روی اسم دوست نابغه‌ام به جای نمره، عبارتی به این مضمون نوشته شده بود: به دفتر استاد مراجعه شود جهت ارائه پاره‌ای توضیحات و پس گرفتن سی‌دی‌ها و پول ساندویچ.

واضح بود با متد «بستنی دستگاہی» گونه اصلاحات مهران، چه به لحاظ دو رنگ بودن پاسخنامه و چه از نظر شکل خروج محتویات ذهنش، استاد به برگه او شک می‌برد و با سین جیم پسر سابقه‌دارش پی‌گیر ماجرا می‌شود که لابد پسرک هم چک اول را خورده و نخورده، تا سند و بنچاق را هم بروز داد.

نکته جالب نمره من بود که حکایت از آن داشت که در بحث بعد از امتحان، حق با حقیر بوده، یعنی مهران بدون آن عملیات محیرالعقول روی برگه ده می‌گرفته! بعد از صفر رد شدن نتیجه امتحان دوست شریفم و پس از ملاقات من بیرون دفتر استاد، فقط یک جمله گفت: «آقا! یه قرار فوتبال با اون بچه‌ها بذار، من با پسره این کار دارم.»

نکرده یک وقت راه گم نکنند که مهران دوباره مثل اجل معلق و با خبری تکان دهنده سر رسید:

- چیه تو خونه نشستی؟ تا کی می‌خوای از فرهنگ دور باشی؟! تو اصلاً تا حالا خاک صحنه خوردی؟
- دیگه چی شده؟

- دورخیز کردم برای سیمرخ بلورین

ته دلم گفتم در آن جشنواره‌ای که به تو حتی «کرکس مقوایی» بدهد را هم باید گل گرفت، که استاد در توضیح فرمود دوست کارگردانش برای او نقشی کنار گذاشته و از من خواست که همراهش باشم. راستش بیشتر از تماشای هنرنمایی آن فضل مجسم و البته دیدن پشت صحنه تولید یک اثر سینمایی، راغب بودم قیافه آدمی را ببینم که موفق شده در وجود دوست خرفت من یک استعدادی پیدا کند، از این رو در رکاب استاد راهی شدم به سمت خانه‌شان که به فرموده‌اش ده دقیقه بعد «سرویس» آنجا حاضر بود.

دروغ چرا؟! با دیدن وانت قراضه‌ای که دنبال مهران فرستاده بودند و اصرار راننده که اگر دو نفری جلو بشینیم جریمه می‌کنن خواستم از رفتن انصراف دهم یا لاقلاً با تاکسی به محل فیلم‌برداری بروم که جمله‌ای حکیمانه از آن خردمند فرزانه، حس ترحم و رفاقتم را برانگیخت: «اگه دوستی، امروز که وانت اوامده دنبال همراهم می‌ای، نه وقتی لیموزین سوار می‌شم.» به این ترتیب بنده را با این مقام و موقعیت و تحصیلات عالیه، سر سیاه زمستان به قسمت بار تحویل دادند و حرکت کردیم...

تنها نکته قابل ذکر در طول مسیر، صدای بلند ضبط ماشین بود و

سرماخوردگی

قسمت اول

با فرا رسیدن زمستان و اپیدمی شدن بیماری‌های منصوب به آن، حفظ سلامتی دشوار می‌شود و نیازمند دقت و مراقبت فراوان است، علی‌الخصوص برای یکی مثل بنده که هراسی منحصر به فرد از آمپول و سایر شیوه‌های دردناک و شکنجه‌گرانه درمان دارم. گفتنی است بنده قبلاً همین‌جا، از پزشکان محترم درخواست کرده بودم که متدی انسانی‌تر برای مداوا اختراع کنند، اما عزیزان تا این لحظه که ترتیب اثر نداده‌اند.

بنابراین می‌شود دریافت که از دید حقیر آنفلوآنزا پیش از آنکه یک بیماری باشد، مصیبت است و از این رو حضور بنده در مراکز درمانی، از مراسم تشییع جنازه و ابستگان فقط یک دست لباس مشکی کم دارد و توأم است با - تقریباً - همان میزان آه و ناله و زاری. پس خصوصاً در این فصل سال حتی از جواب دادن به پیامک‌های ارسالی از سوی سرماخوردگان و زکام شدگان محترم هم امتناع می‌کنم!

در یک عصر زمستانی به دستور مادر و جهت رفع نگرانی ایشان، مشغول راهنمایی کاروان شترهای سرگردان داخل اتاقم بودم تا خدای

تصنیفی که مربوط می‌شد به خاطرات مسافرت دسته‌جمعی خواننده اثر و دوستان‌شان در بهار سال گذشته، که گویا یک بانوی با محبتی هم همسفرشان شده بود و همراه‌شان می‌آمد و این‌که آن هنرمند وارسته تردید داشتند سر صحبت را باز کنند یا نه. البته سرانجام «راز دل‌شان را به او گفتند و یک چیزی جواب شنفتند» که بنده لابه‌لای سوز و کوران خیلی متوجه‌اش نشدم، اما انگار آن خانم، ضمن رد پیشنهاد آقای خواننده، نادانی ایشان را هم مورد نکوهش قرار داد.

القصة! به مقصد رسیدیم و به محض پیاده شدن، کارگردان چنان بازیگرش را به آغوش کشید و تحویل گرفت که من هم داشت باورم می‌شد دوستم تبدیل به آدم مهمی شده است، اما با توضیح سکانس و نقش استاد در آن دریافتم ایشان هم یکی از همان چند صد نفری است که جز به قصد مضحکه کردن مهران، با او رفاقت نمی‌کند.

داستان از این قرار بود که باید دوست بنده را لای پتو می‌پیچیدند، طوری که حتی شست پایش هم پیدا نباشد تا بعد به فرمان کارگردان، جنازه را در تابوت بیندازند و چند متری روی دبست ببرند.

مهران را کنار کشیدم که: «این‌ها آوردنت اینجا بهت بخندن و الا این کار رو هر کدوم از این عوامل فیلم هم می‌تونستن انجام بدن.»

اما استاد معتقد بود من نمی‌فهمم و از آن دسته آدمهایی‌ام که فکر می‌کنند یک شبه می‌شود ره صد ساله رفت و تأکید فرمودند این آغاز راهی است که به «کن» ختم می‌شود.

ناگفته نماند که آن تندیس لیاقت و استعداد، البته ناخواسته اما به خوبی، از رفیق کارگردانش انتقام گرفت و با تکان‌های محسوسی که از

یک مرده بعید بود، کار را به برداشت هفتم کشاند، تا برایش درس عبرتی شود و بداند که دست انداختن آدم‌های کودن هزینه‌بردار است. به هر ترتیب، پس از ایفای رل جاودانه میّت توسط دوست نخاله‌ام به خانه‌های مان برگشتیم.

موقع ورود، مادر را دیدم که داشت به قصد خرید، آماده رفتن می‌شد و هنوز پایش را بیرون نگذاشته بود که عطسه‌ای از من متوقفش کرد: «صبر اومد.» و پنج ثانیه بعد دومی: «اینم جخدا...» اما سومی و چهارمی و پنجمی در کمتر از یک دقیقه نشان داد که موضوع ربطی به ماندن یا رفتن مادر ندارد و باد و بوران و پشت وانت نشستن کار بنده را ساخته است.

قسمت دوم

قطعاً سینما واپسین تپه‌ای نبود که دوست هنرمند بنده به نیتی خاص از آن بالا می‌رفت، اما من فقط به فکر مریضی‌ام بودم و اینکه مبادا سبب شود آخرین امتحان ترم را که دو واحد عمومی و تنها راه نجات من برای فرار از خطر مشروطی بود از دست بدهم.

پس اولین قرص سرمایه‌دگی از آن مجموعه مشهور و مخصوص «شب و روز» را قورت دادم و شروع کردم به درس خواندن، ساعت را هم کوک کردم تا سر وقت دومی را بخورم، بلکه هم از آن بلای اهریمنی جلوگیری شود و هم اینکه کار به آمپول نکشد، اما چه سود که لحظه به لحظه حالم بدتر شد و علاوه بر عطسه و سرفه، احساس کردم تب و لرز هم سراغم آمده است. خدا به سر شاهد است که زیر دو تا لحاف ضخیم و یک پتوی پشمی

اضافه هم «هنر والای بندر» را به نمایش می‌گذاشتم. همین‌طور می‌لرزیدم و بر باعث و بانی‌اش لعنت می‌فرستادم و البته، بر شعور خودم، که چرا باید سلامتی‌ام، خرج اسکار موهوم آن دیوانه می‌شد. تنها دو روز تا امتحان باقی بود. درنگ را بیش از این جایز نمی‌دیدم و در حرکتی ناگزیر شال و کلاه کردم و خود را به نزدیک‌ترین درمانگاه رساندم.

در طول مسیر، آزار دهنده‌تر از باد و بورانی که با عزمی جزم، قصد داشت حقیر را تلف کند، پیامک کوتاه‌فکرانه سوپرستار بود که: «من دارم می‌رم لوکیشن، می‌ای؟» بنده هم در جوابی سریع و واکنشی تند برایش نوشتم: «من تصمیم گرفتم با تو معاشرت نکنم.» و بلافاصله پاسخ مهران که: «تصمیمت رو عشقه، کبری!»

ترجیح دادم برای درنگرفتن بحث و جدل به موضوع ادامه ندهم، ولی مطمئن بودم اگر دم دستم بود حتی با همین حال نزار و تن تبادار، بلایی مشابه دندان‌های هما که دختر خنده‌رویی بود، سر دک و دهانش می‌آورد.

الفصل! به مطلب رسیدم و در حالی که در اتاق انتظار، عاقبت خود را در آینده صورت کج و کوله آمپول خوردگانی که از اتاق تزریقات بیرون می‌آمدند می‌دیدم، به این فکر افتادم که می‌شود برای ورود دارو به بدن آدمیزاد، فکرهای بهتری کرد؛ از جمله استفاده از روزنه‌های پوستی که خود اطبای گرامی هم به وجود آن‌ها معترف‌اند. پس تعبیه یک منفذ جدید، دوباره کاری محسوب می‌شود و لزومی ندارد.

در همین خیالات بودم که به اتاق آقای دکتر دعوت شدم و پس از به جا آوردن آیین چوب بستنی و بررسی نبض و سیستم تنفسی، موضوع امتحان و لزوم بهبودی سریع را مطرح کردم که مطابق پیش‌بینی، تنها راه حل مسأله، تزریق تشخیص داده شد. برای آن‌که زودتر کلک کنده و مراد حاصل شود، دواها را تهیه کردم و البته مراسم سوگواری را به شکلی مختصر در همان صف تحویل دارو برگزار نمودم. به محض پیچیده شدن نسخه و واریسی محتویات پاکت، دریافتم غیر از خود آمپول اصلی، قرار است یک بار آن را روی من تست هم بکنند که یک وقت عوارضی نداشته باشد. با ورود به اتاق تزریقات خواستم به متصدی امر پیشنهاد کنم حاضرم با دادن تعهد کتبی مبنی بر عدم حساسیت به داروی مذکور، از آن آزمایش اولیه معاف شوم، که دوست عزیز پرمشغله‌مان اصلاً اجازه حرف زدن به بنده نداد و فرایند دردناک تست در نواحی میانی دست راست انجام شد.

با دیدن قد و قواره و اندام رشید سرنگ اصلی به این فکر افتادم که بهتر است به جای این کار، امتحان آخر را حذف پزشکی کنم و در عوض، در ترم آینده با پشتکار و تلاشی مضاعف، مشروطی این نیم‌سال را جبران کنم. راستش اصلاً آرزو کردم علاوه بر سوزش و خارش، غش و ضعفی مبسوط در راه باشد تا شاید بدین طریق از این فلاکت رها شوم.

اما، گویا تردید و وحشت چنان در صورتم هویدا بود که آقای تزریقاتچی که بسیار نگران معطل ماندن بیماران می‌نمود به منظور تسریع در عملیات، زیر یک خم‌بنده را گرفت و با تبدیل به دوخم

در منطقه قرمز تشک خاک کرد و بدون لحظه‌ای درنگ و اتلاف وقت، کار را به پایان رساند و سپس با عبارت «نفر بعدی»، «سریا» اعلام کرد.



در راه بازگشت، شعله‌های انتقام در وجودم زبانه می‌کشید و از این رو، با زنگی به مهران ضمن عذرخواهی بابت آن پیامک قهرآمیز، به خانه دعوتش کردم که استاد هم با رویی گشاده در جواب فرمودند: «چاکرتم، این حرف‌ها چیه؟»

یک ساعتی گذشت تا سروکله‌اش پیدا شد و بنده هم به محض ورود دوست عزیزم و با امید سرایت کامل آن بیماری هولناک و بازگرداندن تمام ویروس‌ها و باکتری‌ها به صاحب امتیاز و مدیر مسئول‌شان، در آغوشش گرفتم و با ماچ و بوسه استقبالی گرم از او به عمل آوردم.

یک سالی است که از آن ماجرا می‌گذرد. بنده علی‌رغم شرکت در آن امتحان و کسب نمره قبولی نتوانستم از مشروطی نجات پیدا کنم. ضمناً فیلم مذکور اکران و در تیتراژش از دوست بزرگوار بنده تقدیر شد.

آنکه به واسطهٔ یک تعارف نیم بند از آقای ناظم که: «اگه کسی صداش خوبه، یه آوازی بخونه شاد شیم» روح و جان همه را با آن صدای نخرانیده و سلیقه بی مثالش سمباده کشید. عصارهٔ فرزانه‌گی، پشت سطل کوچک پلاستیکی معروفی که به منظوری مشخص در برخی وسائط نقلیه عمومی تعبیه شده، ضرب گرفته بود و در حالی که گویا نمی‌دانست داریم از شهر خارج می‌شویم، شاد و غزل‌خوان بود که ما دسته‌جمعی به سمت شهر «تهرون» می‌رویم، و لابه‌لای این حرف‌ها هم یک خط در میان قربان صدقهٔ آقای راننده و کلاچ و دندهٔ مینی‌بوس اورا قش می‌رفت، و بعد همه را به دیدن پدال گاز و فرمان چپ و چولهٔ ماشین و شور و حال خود دعوت می‌کرد...

رانندهٔ عزیز هم، که گویا تحت تأثیر فرمایشات دوست خرفت ما قرار گرفته بود، بی‌توجه به خواهش‌های نمایندهٔ مدرسه، چنان مارپیچ و پرخطر می‌راند که کار نیمی از مسافران به استفاده از «ساز تخصصی» آقامهران کشید!

آقای ناظم که از راننده ناامید شده بود، تنها راه نجات سرنشینان را در خفه‌خوان گرفتن دوست عزیزمان دید که کارساز شد! استاد در مرحلهٔ بعدی پروژهٔ تخریب روان مسافران، پیله کرد به یکی از هم‌کلاسی‌ها که: «تو چرا بابات شاعره؟ مگه شعر گفتن شغله؟» به طور کلی آن دانشمند عالی‌قدر، متخصص اظهارنظرهای بی‌پایه و غیراصولی در زمینه‌هایی است که از قضا هیچ آگاهی و تخصصی در آن‌ها ندارد!

جای تعجب نداشت آن ادیب فرهیخته، که حتی تا دورهٔ راهنمایی، با استاد به مصراع «به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل» گمان

اردو

یکی از روزهای خاص دورهٔ مدرسه که شاید سالی یکی دو بار اتفاق می‌افتد، موعد برگزاری اردوهای تفریحی است که همواره در نگاه اول، به سبب تعطیلی بادآوردهٔ کلاس‌ها و امید به ساختن یک روز شاد، دلچسب می‌نماید. اما خستگی راه و بی‌برنامگی و فراهم نبودن امکانات در مقصد، و از همه مهم‌تر، خوردن غصهٔ مدرسهٔ فردا در مسیر برگشت، تمام آن شیرینی‌های فرضی را زهرمار آدم می‌کند! اضافه بفرمایید که به دلیل همنشینی اجباری با مهران و تحمل نامیزانی و بی‌کله‌گی‌هایش، چنین ایامی برای بنده، زجر مضاعف داشت!

خاطر من هست در روزهای پایانی دبیرستان، مسئولین محترم مدرسه، اردویی تدارک دیدند تا لابد آن همه خفت و خواری، فلاکت و شب بیداری، مشق و تکلیف و گرفتاری که ظرف آن همه سال ذره ذره به ما تحمیل کرده بودند را یک روزه از دل ما دریاورند، باشد که با روحیه‌ای مضاعف و دلی پر امید آمادهٔ کنکور شویم!

استاد در طول چهل کیلومتر مسیر آن مسافرت برون شهری از هیچ تلاشی برای انقراض سلسلهٔ اعصاب همسفرانش فروگذار نکرد. نخست

می کرد خواجه شیراز هوادار «دیوید بکهام» بوده که این را سروده، مطالبی راجع به شعر و شاعری افاضه بفرماید، اما واقعاً باورنکردنی بود که ناگهان و از سر افاضات گیر به شغل شریف پدر آن طفلکی بدهد! پسرک هم که از توهین‌های ابلهانه آن خرفت بی‌ملاحظه به تنگ آمده بود و بغض به گلو داشت، قصد کرد خرخره استاد را بجود که خدا را شکر رسیدیم. نکته جالب در این میان و موقع پیاده شدن، آن نوشته پندآموز پشت مینی‌بوسی بود که تا همین چند دقیقه پیش داشت ما را به کشتن می‌داد: «به خاطر اشک‌های مادر آهسته‌تر.»

اگر روزی اتفاقی، والدۀ مکرمۀ آقای راننده را ملاقات می‌کردم، حتماً به عرض می‌رساندم پای پسری که به تهییج ضرب و تنبک ناقابلِ مهران، این چنان عنان و اختیار از کف می‌دهد و رسن پاره می‌کند، اشکش را حرام نفرماید.

القصة! به اصرار همه، که رفتار استاد را ناپسند می‌دانستند، اسوۀ ادب و متانت ناچار به عذرخواهی از دوست هم‌کلاسی شد و بعد دوربین دیجیتالی که گویا به تازگی از دست مبارک جمشیدخان کادو گرفته بود را به آقای ناظم داد تا از او و پسرک عکس یادگاری بگیرد! ایشان هم بعد از فشار دادن دکمه با تردید پرسید: «گرفت؟» مهران گفت: «صدا داد؟»

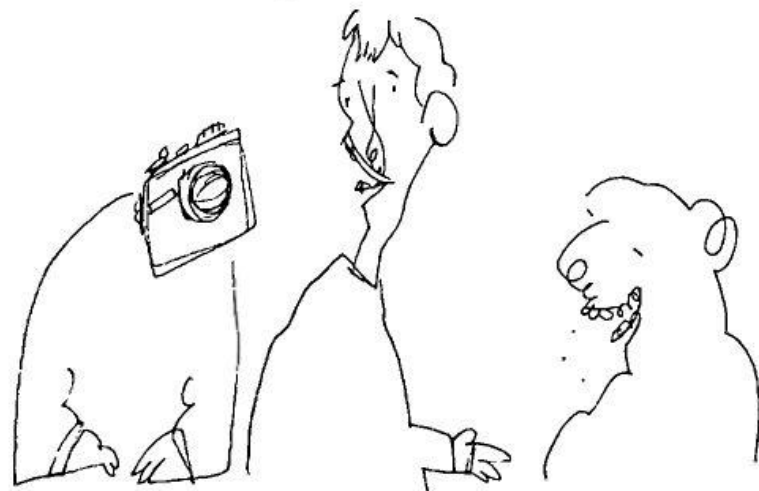
- بله!

- خله! صدا که بده، یعنی گرفته.

پس از ثبت خاطره آن بی‌آبرویی، دوربین را گوشه‌ای گذاشت و سپس برای اثبات حسن نیت و محض هرچه بیشتر درآوردن از دل رفیق تازه‌اش، در پیشنهادی بی‌حساب و کتاب که فقط از خودش برمی‌آمد رو

به جمع گفت: «حالا می‌خوام از دوست عزیزم امیرعلی خواهش کنم که ادای بابای من رو برای شما دریاره.»

یکی از آزاردهنده‌ترین موقعیت‌های زندگی، زمانی است که آدم برخلاف میل باطنی، مجبور به انجام کاری شود! درست که جمشیدخان با آن دایره لغات منحصر به فرد، شخصیت جذابی بود و یادآوری خاطرات بامزه‌اش موجب انبساط خاطر، اما نه در حضور آقای راننده، ناظم و تعداد زیادی دوست همسن و سال که شناخت چندانی از ایشان نداشتند! ظاهراً چاره‌ای نبود و من می‌بایست به یاری رفیق کودنم می‌شافتم تا بلکه بدین طریق بشود به حال گرفته آن هم‌کلاسی دلخورمان سامانی داد! ناگفته نماند به مهران خیلی اصرار کردم که دست از سر کچل بنده بردارد، اما استاد با پافشاری و واگذاری کپی رایت آثار جاودانه جمشیدخان به حقیر، وادارم کرد به ایفای نقش پدر محترم! پیش چشم حضار! من نیز در فرصت‌های مناسب که لااقل دور از چشم آقای ناظم دست می‌داد سنگ تمام گذاشتم و کمی جهت خوش‌آمد بیشتر عزیزمان سیرداغ و پیازداغش را هم اضافه می‌کردم! خاطرات زیادی نقل شد از جمله ماجرای برگشت خوردن چک مشتری جمشیدخان و زنگی که ایشان در عصبانیت، اشتباهی به فست‌فود محل زد و با فریاد فرمود: «یاروت فلان نداشت، چی چی نکردم، گفتمی شنبه باز فلان شد! تا کی چی چی؟ تا کی یارو؟» سپس گوشی را قطع کرد! تلفنچی هم که مجالی برای حرف زدن نیافته بود گمان کرد موضوع مربوط به غذای نامطبوع روز شنبه‌شان است و بدین ترتیب چند دقیقه بعد یک پیتزا مخلوط سفارشی برای مشترک برافروخته‌اش فرستاد!



همه کلی خندیدند از جمله خود دوست کم آبرویم، اما خدا به سر شاهد است به این کار راضی نبودم! تنها حسن کار در این بود که با طولانی شدن اجرای من، باتری دوربین روشن مانده مهران ته کشید و شکر خدا ما از هنر کلافه‌کننده عکاسی استاد بهره‌مند نشدیم!

عجالتاً خداوند با باعث و بانی دوربین دیجیتال، مثل پدر و مادر کسی که دم در خانه ما آشغال می‌ریزد، رفتار کند که وقتی اختراعش دست افراد بی‌ظرفیت می‌افتد، فقط از امعا و احشای آدم عکس نمی‌گیرند.

القصه! در راه برگشت، بس که همه جست و خیز و تقلا کرده بودند کسی نای آتش سوزاندن نداشت، حتی مهران که از فرط خستگی سر به روی شانه‌های مهربان من گذاشته بود و در وضعی بین خواب و بیداری اصرار می‌کرد به خانه آن‌ها بروم!

راستش وقتی به یاد مکافات کلاس‌های کنکور فردا افتادم، تعارف را

کنار گذاشتم و ترجیح دادم یکی دو ساعت باقی‌مانده از روز را کنار یکی مثل خودم بگذرانم، هرچند که استاد بسی خیال‌تر و بسی عارتر از این حرف‌ها بود که وصله غمخواری و همدردی به او بچسبدا!

به محض ورود به خانه و سلام و احوال‌پرسی، جمشیدخان پرسید: «یارو کردین؟» و با آنکه لحن جمله سؤالی بود، مهران جواب داد: «دست شما درد نکنه!» و بعد پدرش گفت: «خدا رو شکرا» و سپس دوست عزیزم در حالی که داشت دو تا باتری نو را در خشاب دوربین جا می‌زد، ادامه داد: «بیشتر از یه دونه عکس نتونستیم بگیریم، خاموش شدا!» و بدین ترتیب، دریافتم که آن جمله نامفهوم اول، پرسشی در باب میزان رضایتمندی مهران از کادوی مرحمتی جمشیدخان بود! وقتی دوست بنده به قصد نمایش تصویر و بررسی کیفیت آن در پیشگاه پدرش، دوربین را روشن کرد و فایل مورد نظر را گشود در کمال بهت و ناباوری و با شنیدن صدای آقای ناظم و مهران که: «گرفت؟» «اگه صدا داده، یعنی گرفته.» دریافتیم دوربین و امانده موقع برداشتن آن عکس یادگاری «مود فیلمبرداری» بوده. مهران خواست دوربین را خاموش کند تا گند مسخره بازی‌مان درنیاید که جمشیدخان دوربین را از او ربود و در حالی که گویا تازه به قابلیت تصویربرداری آن پی برده بود، با لحنی شگفت‌زده گفت: «ا یارو کرده.» استاد باز رنگش مثل گچ دیوار شده بود و من دست و پایم می‌لرزید که تا لحظاتی دیگر مطلقاً آبرویی برای‌مان نخواهد ماند.

جمشیدخان هم این وسط در تمجید از پیشرفت‌های تکنولوژیک «جل‌الخالق» می‌گفت. ثانیه به ثانیه وقایع گذشته مرور می‌شد و ما به فضاحت پیش رو نزدیک‌تر! فقط دلم به این خوش بود که به قدر کافی

در مقابل خواسته‌های مهران برای اجرای آن تئاتر شرم آور مقاومت کرده بودم، پس لابد جمشیدخان در مجازاتم تخفیفی قائل خواهد شد، اما واقعاً دلم برای مهران می‌سوخت!

حرف‌های مهران را از توی دوربین شنیدم که گفت: «خوب بچه‌ها حالا من از دوست عزیزم آقای امیرعلی نبویان...» می‌خواستم زمین دهان باز کند مرا ببعد که ناگهان تصویر و صدا قطع شد! و جمشیدخان با حالتی ناخشنود از تمام شدن فیلم گفت: «اِ چی چی کرده.» خدا را شکر که باتری دوربین پیش از آن اجرای منحوس خالی شده بود.

پا قدم

نمی‌دانم شما به پا قدم اعتقاد دارید یا نه، اما باید گفت حتی اگر این هم از مجموعه پرشمار خرافات رسوخ کرده به دل و جان ما باشد، بامزه و مفرح است، یا لااقل، دستمایه خوبی برای عزیزانی که همواره در ناکامی‌های خود به دنبال یک گردن‌شکسته‌ای می‌گردند تا مقصر قلمدادش کنند؛ هرچند گاهی آن‌ها به بهانه پیروزی‌هایی هم که عموماً با امدادی از ناکجا حاصل می‌شود، مقدم یک تازه‌وارد از همه جا بی‌خبر را گلباران می‌کنند.

در یک ظهر حوصله سربر تابستان و وقتی بی‌کاری به مغز استخوانم زده بود، از ترس مار غاشیه به دهان اژدها پناه بردم و زنگی به مهران زدم، بلکه خلاقیت‌های استاد در آفرینش آثار جاودانه هنری، حال و اوضاع را از یکنواختی در بیاورد.

هنوز سلام هم نکرده بودم که «چهره ماندگار وقاحت» شروع کرد به لیچار گفتن: «چته این قدر زنگ می‌زنی؟ علافی دیگه، کار و بار که نداری و راحت دیگه!»

اگرچه افاضات دوست عالمم چندان بیراه نبود، اما به واقع، شنیدن

این نقد و نصایح از زبان «تعریف بی‌کم و کاستِ تن‌پروری» زوری بی‌حساب به اقصی نقاط جان و تنم می‌آورد. مع‌الوصف، چون حدس زدم این شکل مکالمه استاد باید مقدمه‌ای برای خلق یک کم‌دی - مستند تازه باشد، مواضعش را مورد هدف قرار ندادم: «کجایی آقا...؟!»

دوست متواضعم مشت‌ی متلک بارم کرد و بعد بروز داد که در مسیر بانک برای واریز کردن مبلغی به حساب پدرش است. دریافتم که جمشیدخان به رسم هرچند سال در میان، دوباره به پسر نالایق بی‌دست و پایش اعتماد کرده است و او را مأمور به امری، که همین، سبب باد کاذب غبغب استاد شده؛ حال آنکه باد مذکور کی، از کجا و با کدام سوزن عدالت خواه خارج می‌شد، به گواه تجربه نباید خیلی زمان می‌برد.

در همین فکرها بودم که مهران با جمله تحقیرآمیز «برو آقا! برو مزاحم نشو.» گوشی را قطع کرد! اما ساعتی نگذشته بود که دیدم یک دیوانه زنجیر پاره کرده، سراسیمه و وحشت‌زده دق الباب می‌کند که: «هوار هوار بردند دار و ندار ما رو.» و سپس «آقا، جون مادرت! چهارصد تومن داری به من قرض بدی؟»

- دوباره چه شاهکاری زدی؟

استاد شرح واقعه کرد که دم در ورودی بانک یک موتور سوار از خدا بی‌خبر، پولش را ربوده و پا به فرار گذاشته است.

راستش فکر نمی‌کردم که گذر پوست به همین زودی به دباغ‌خانه بیفتد، اما واقعاً راضی نبودم استاد را این چنین خوار و خفیف و مال‌باخته ببینم.

- من چهارصد تومنم کجا بود؟ ببین! تو که آخرش باید بری ماجرا رو تعریف کنی، پس دیگه وقت تلف نکن، همین حالا برو کتک رو بخور و برگرد!

- باور کن من حرفی ندارم؛ می‌ترسم داستان دزدی رو اصلاً قبول نکنن. به استاد یادآوری کردم که با توجه به دسته گل‌های پرتعداد به آب داده و بی‌مبالاتی‌های مکررش، هر خرابکاری افسانه‌مانندی را هم از او باور خواهند کرد چه رسد به این قصه. که جواب داد: «پس تو برو بگو!» من هم با سابقه درخشانی که از رویارویی با جمشیدخان در زمینه حل و فصل مشکلاتش با مهران داشتم، فقط یک جمله گفتم که گمان نمی‌کردم رفیق خلاقم تا به این حد آن را جدی بگیرد: «می‌زنم لهت می‌کنم‌ها!»

- آفرین! همینه.

- چی؟

- من اگه این‌طوری صحیح و سالم برم خونه و بگم دزد پول رو برده که باور نمی‌کن، باید یه زخمی چیزی روی تنم باشه دیگه!

مقاومت من برابر این ایده ابلهانه دیری نپایید، چرا که ناگهان تلفن مهران صدا کرد و او دستپاچه و هراسان دکمه قرمز را روی زنگ جمشیدخان فشار داد که: «فهمید! بیچاره شدم...» و دسته تی آشپزخانه را با تکرار عبارت «مرگ مادرت بزن.» به حقیر سپرد! همیشه دست یافتن به چنین موقعیتی آرزوی قلبی‌ام بود تا تلافی تمام خرفنی‌ها و بی‌کله‌گی‌های مهران را دریاورم، هرچند واقعاً، زدن یک آدم بی‌سلاح و

بی دفاع - حتی با آن سوءسابقه و پرونده سیاه - دل سنگ می‌خواهد، اما زنگ دوم جمشیدخان و تکرار حکایت بار اول، مصمم‌ام کرد نه به قصد انتقام و لذت، که برای کمک به دوست عزیزم دسته جارو را تا «جای خورد» داشت به خوردش دهم؛ البته استاد مرتب تأکید می‌کرد برخی مواضع استراتژیک از جمله سر و کلاهش را آماج حملات خود قرار ندهم.

بحران به اوج خود رسیده بود. مهران زیر آتش بی وقفه توپخانه من فغان می‌کرد و موبایلش یک ریز زنگ می‌خورد! دلم می‌سوخت و اصرار داشتم که یک جیب بری ساده، این همه تبعات خونین به همراه ندارد، اما استاد جواب می‌داد: «بزن، کاریت نباشه».

خلاصه اینکه مهران را به بهترین شکل ممکن برای ایفای نقش یک مالباخته کتک خورده گریم کردم! نعش بی‌جان استاد، موبایل به دست، گوشه اتاق افتاده بود! چند دقیقه‌ای گذشت و تماسی از جمشیدخان حاصل نشد و این به آن معنی بود که احتمالاً طرف از ماجرای سرقت باخبر شده، اما ناگهان یک پیامک از مادر مهران وضعیت را دگرگون کرد: «بابات می‌گه چرا گوشی رو برنمی‌داری؟ می‌گه قربون پا قدم گل پسرم برم که وقتی بعد شیش ماه میاد حجره، یه قرارداد می‌بندم که چهار پنج میلیون سود توش داره. گفته بهت بگم اگه اون چهارصد تومن رو هنوز به حساب نریختی، نریز که شیرینی خودته...»

قدم خیر، که آسیبی نسبتاً جدی دیده بود، یک لنگه پا و کج و کوله

دست می‌افشانند به این ترجیع که:

تو برگشتی دوباره عجب خوب کاری کردی

من رو دادی خجالت، بازم چوبکاری کردی

اگرچه لابد نیمی از آن مبلغ دریافت نشده باید صرف دوا و دکتر جراحات وارده می‌شد.



ترتیب، من آینه به آینه، از خطر مشروطی خواهم گریخت. پس در دانشگاه ماندم و چهار پنج ساعتی دم در اتاق استاد، بست نشستم تا اینکه سر و کلهٔ منورشان هویدا شد و با دیدن چهرهٔ مستأصل بنده، نخستین جمله‌ای که به زبان آوردند این بود: «اگه واسه نمره اومدی، آدرس غلط بهت دادن.» و بدین‌سان، آب پاکی را روی دست بنده ریخت! اما، آویزانی حقیر از آستین کت و پاچهٔ شلوار ایشان نتیجه‌بخش شد و رضایت دادند که دوباره نیم‌نگاهی به برگهٔ امتحانی من بیندازند. بعد از مدتی کوتاه و با لحنی آرام و مهربان پرسیدند: «چند رد کردم؟» که جواب دادم: «۱۴»

- عجیبه! مگه تو تحقیقت رو ارائه ندادی؟

گفتمی است که چون خود استاد در اولین جلسهٔ حضورش در کلاس اعتراف کرده بود لیست حضور و غیاب برایش اهمیتی ندارد و تاریخ مهم‌تر از آن است که کسی برای غیبت نخوردن سر کلاسش حاضر شود، و نیز اینکه ترجمهٔ دقیق این عبارت از ادبیات دانشجویی به زبان فارسی آن است که «اگه نمی‌خوانی نیاین»، بنده بالکل از ماجرای آن پروژهٔ دو نمره‌ای بی‌خبر بودم. پس به محض پی‌بردن به ماجرا فقط یک جمله گفتم: «نا کی وقت داریم؟» و در جواب شنیدم که صبح فردا باید متن کامل آن دست استاد باشد. ضمناً تأکید فرمودند از روی کتاب یا منابع دیگر رونویسی نکنیم که اگر بفهمد دو نمره هم کم خواهند کرد؛ چرا که این تحقیق بیانگر میزان درک دانشجویان از مباحث مطرح شده در کلاس می‌باشد و ارفاقی است جدا از بیست نمرهٔ امتحان.

اگرچه من تقریباً تمام جلسات درس تاریخ را در کلوپ پلی‌استیشن

امانت‌داری

قسمت اول

همان‌طور که در قسمت قبل عرض شد، به علت بیماری و تب و لرز و علی‌رغم قبولی در آن درس عمومی، نتوانستم از مشروطی فرار کنم، اما چگونه؟

تمام عزیزان همدرد و سینه‌سوخته در وادی کسر معدل، نیک می‌دانند که برای یک دانشجوی اورجینال، حساس‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین ایام هر ترم، که به نظر حقیر حتی از خود شب‌های امتحان هم مهم‌تر می‌باشد، روزهای پس از اتمام آزمون‌ها و البته قبل از نهایی شدن نتایج است! هرچند که گاهی برخی اساتید در اقدامی ناگهانی و بی‌مزه، همان اول کار، نمره را مقطوع اعلام می‌کنند و بدین ترتیب مجالی برای فشار از پایین و چانه‌زنی از بالا باقی نمی‌گذارند.

پس از شنیدن خبر چهارده شدنم در درس تاریخ و نیز آنکه این تنها نمره‌ای است که نهایی نشده، با اندکی محاسبه دریافتم اگر در دو واحدی یاد شده شانزده بگیرم، معدلم دوازده و سه صدم می‌شود و بدین

روبه‌روی دانشگاه برگزار کرده و از این رو بی‌خبر از آن موضوعات طرح شده بودم، اما تن به تنها راه چاره دادم و تصمیم گرفتم سنگِ مفت سوی گنجشکِ مفت پرتاب کنم، بلکه بخت یار شود و مشروط نشوم.

پس بدون لحظه‌ای فوت وقت راهی خانه شدم و موضوع را با پدر در میان گذاشتم که بناست راجع به بخشی از تاریخ معاصر ایران پروژه‌ای به دانشگاه تحویل دهم و ایشان هم طی نیم ساعت، سرکوفت‌های قابل پیش‌بینی‌شان را با این رویکرد که تمام کارهای من دقیقه‌نودی است نثار حقیر کردند و بعد با یادآوری اینکه آقامحمود برادر مسعودخان و پسرعموی پدر، معلم بازنشسته تاریخ است روزنه‌های امید را به رویم گشودند و زنگی زدند و بدین ترتیب، هماهنگی حاصل شد که به دیدارشان بروم.

تنها ایراد کار این بود که ایشان با آنکه آدم باسوادی بود، اما خیلی در حرف زدن حاشیه می‌رفت، طوری که در اکثر موارد موضوع و ماجرای اصلی فراموش می‌شد و کار به سرانجام نمی‌رسید. یادم می‌آید محمودخان شبی در منزل مرحوم عمه‌خانم می‌خواست به زور، خاطره‌نه چندان بانمک مراسم خواستگاری اش را برای ما تعریف کند که وسط آن بحث کشیده شد به مشکلاتی که برای جای ایرانی پدید آمده و بعد رسید به جای هندی... سپس خاطرات ماهاتما گاندی... خیابان گاندی... از آنجا به میدان ونک... ترافیک... آلودگی هوا، و در پایان، اثر نامطلوب آن بر ریه‌های عمه‌خانم.

حال تصور بفرمایید چطور می‌شد از چنین آدمی در مورد تاریخ یکصد سال اخیر مملکت ده صفحه نوشته منسجم استخراج کرد.

با کلی شرمندگی و رودربایستی این ماجرا را هم با ابوی در میان گذاشتم و ایشان نیز ضمن ابراز همدردی با بنده، پیشنهاد کردند یک دستگاه ضبط صدا همراه خود ببرم و البته سعی کنم حتی‌المقدور بحث از مسیر اصلی خارج نگردد تا بلکه به این طریق بشود از میان صحبت‌های «چپ‌اندرچیچی» محمودخان، مطالبی در خور برای ارائه به استاد فراهم کرد! ناگهان یادم افتاد خواهرم مریم چند مدت پیش، از لزوم خرید یک ضبط صوت الکترونیکی برای انجام برخی کارهایش حرف زده بود، پس بی‌درنگ زنگی به او زدم و پس از طرح کلی مسأله، ماجرا را جویا شدم! مثل همیشه هم در جواب این سؤال من که «خریدیش یا نه؟» گفت: «تو بو می‌کشی؟ آره اینجاست، هنوز بازش هم نکردم.» علی‌رغم مخالفت بی‌دلیل و ناجوانمردانه مریم، با کلی خواهش و تمنا و یک دنیا خفت و خواری از جمله تقلید چند باره صدای «بیگلی بیگلی» پای تلفن برای سرکار علیّه، راضی اش کردم که ضبط صوت را همان‌طور آکبند برایم با آژانس بفرستد که فرصتی نبود. آخرین هماهنگی‌ها با آقامحمود هم انجام شد و به محض رسیدن محموله با همان تاکسی راه افتادم به سمت منزل ایشان.

قسمت دوم

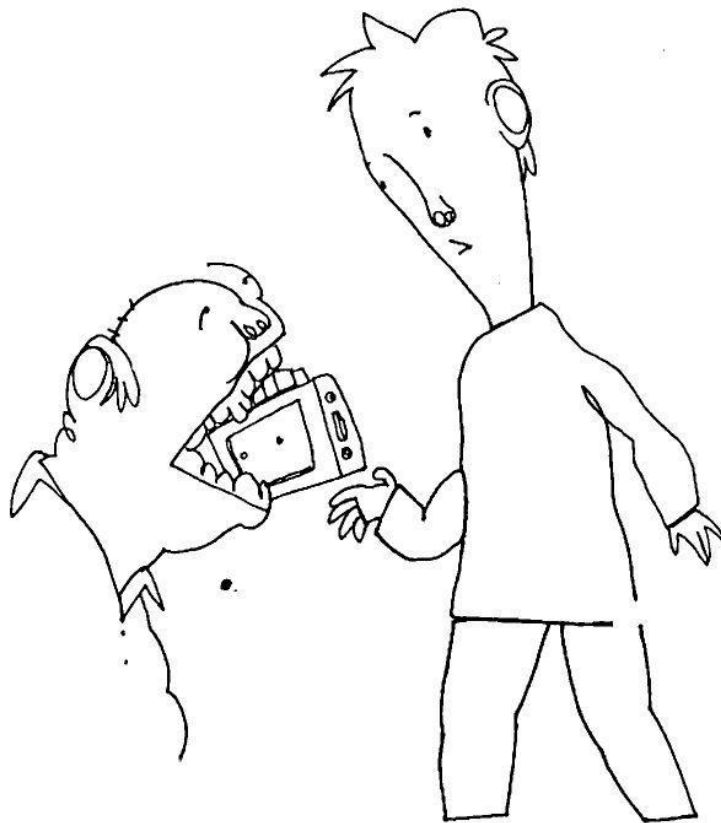
در طول مسیر رفتن به خانه محمودخان، آقای راننده که پیرمرد مهربان و ظاهراً کم‌سوادی به نظر می‌رسید سر صحبت را باز کرد تا در راه پرترافیک و شلوغ پیش رو، حوصله‌مان سر نرود، اما من که در فکر بدبختی و فلاکت‌های خودم بودم و بی‌توجه به اتفاقات اطراف، با جواب‌هایی کوتاه و سطحی، دست به سرش می‌کردم، تا اینکه از جیبش

یک گوشی بیرون آورد و توضیح داد که این موبایل را یکی از مسافران روی صندلی عقب ماشینش جا گذاشته و او هم بلد نیست چگونه با آن کار کند و از من پرسید می‌توانم شماره این تلفن را برایش پیدا کنم یا نه. راستش در آن لحظه، پشت چراغ قرمز و درست در کنار یک کامیون عظیم‌الجثه دودزا قرار داشتیم که لوله اگزوزش از شکاف درجه، نوکی مگسک دقیقاً زیر خال سیاه نوک دماغ بنده می‌زان شده بود و با تمام وجود سعی می‌کرد به حقیر ثابت کند غیر از کاربرد ویژه‌اش در استادیوم‌های ورزشی، موارد استفاده دیگری هم دارد از جمله قابلیت انکارناپذیر در تبدیل شدن به سلاح کشتار جمعی. به همین جهت خیلی تمرکز نداشتم تا بفهمم هدف آقای راننده از خواسته‌اش چه بوده.

پس با آن تلفن شماره خودم را گرفتم و نمره حک شده روی گوشی‌ام را برای‌شان خواندم و هنوز موبایل جا مانده را تحویلش نداده بودم که دیدم زنگ می‌زند! به امید اینکه خود صاحب گوشی باشد آن را برداشتم و سلامی عرض کردم و در عین ناباوری شنیدم که «آقا این موبایل شما توی ماشین من جا مونده بگین کجا پیام تحویل‌تون بدم.» پیرمرد را توجیه کردم که داشتن شماره همین خط بی‌فایده است پس با رجوع به دفتر تلفن گوشی، شماره خانه صاحبش را جست‌وجو کردم و تحویل راننده دادم؛ ایشان هم دوباره همان جملات را گفت و با طرف قرار گذاشت.

توانایی «نه» گفتن یک موهبت الهی است؛ هرچند که گاهی سنبه پر زورتر از این حرف‌هاست، یا موقعیت به گونه‌ای شکل می‌گیرد که راه گریزی نمی‌ماند. به خانه محمودخان که رسیدم در زدم، ایشان هم با

چهره‌ای خندان و رویی گشاده به استقبال آمد و مرا در آغوش گرفت... در تمام مدت دیده‌بوسی به این فکر بودم که کاش بشود از دریای تلاطم حاشیه‌پردازی‌های ایشان، آن دو نمره نجات‌بخش را صید کنم که ناگهان با جمله‌ای از او جا خوردم «عمو دستت درد نکه، چرا زحمت کشیدی؟ آخه این چه کاری بود؟» و بعد پاکت ضبط صوت را از دستم گرفت و به هوای کادوی منزل جدیدشان از من قبول کردا هاج و واج مانده بودم و فقط توانستم بگویم: «قابلی نداره.»



البته شاید محمودخان حق داشت گمان کند آن بسته، هدیه مبارکباد است. ولی من هم خیلی مقصر نبودم که میان آن همه گرفتاری و مکافات، از خطر مشروطی گرفته تا انتقادهای تند پدر و پشتک وارو زدن‌هایم پای تلفن برای جلب رضایت مریم و نیز عنایات آگروز خاور، یادم نباشد که این اولین مرتبه‌ای است که به خانه‌نوی آقامحمود این‌ها می‌روم.

حالا دیگر به همه آن‌ها، به باد رفتن ضبط صوت همشیره بی‌ملاحظه و کم گذشتن هم، اضافه شده بود و فکر اینکه، باید پول توی جیبی این برجم را کُله‌م، هزینه این سوء تفاهم کنم. آقامحمود کادوی بادآورده‌اش را پیش چشمان بهت‌زده‌ام باز کرد و مدام از بنده تشکر می‌کرد و من هم یک خط در میان «این حرف‌ها چیه؟» می‌گفتم...

القصه! چنان آشفته و پریشان بودم که نفهمیدم محمودخان چطور در ربع ساعت از ماجرای ملی شدن صنعت نفت به مرغوبیت جنس چاقوهای زنجان رسید، خلاصه با کوله‌باری از اندوه و شکست و ناامیدی به خانه رسیدم و از فرط آن فشارهای سخت روانی روی مُبل خوابم برد.

فردای آن روز داشتم حاضر می‌شدم تا به قصد خریدن یک ضبط صوت دیگر برای همشیره از خانه خارج شوم که موبایلم زنگ خورد. شماره کمی آشنا به نظر می‌رسید: «آقا من دیروز با شما تماس گرفتم، چی کار داشتم؟»

- هیچی! اشتباه گرفتین.

دریافتم که پیرمرد گوشی را به دست صاحبش رسانده و این برای بازگرداندن امانتی مریم مصمم‌ترم کرد.

دلالی

دلالی علی‌رغم تمام مقاومت‌های منتقدانش، اکنون به عنوان یک شغل، به رسمیت شناخته شده و باید اذعان کرد بدون دخالت و پا در میانی واسطه‌ها، بسیاری از محصولات به دست مصرف‌کنندگان نمی‌رسد و معامله‌ای جوش نمی‌خورد! به عقیده حقیر، دلالی هم مانند هر شغل دیگر، نیازمند علم و تخصص است و افرادی، با قابلیت‌ها و ویژگی‌های خاص، می‌توانند وارد این حرفه شوند، نه پدر بنده! البته ایشان هم هرگز تمایلی به فعالیت در این فن نداشتند، اما در یک ظهر زمستانی و در حالی که ابوی، تازه به خانه برگشته بود زنگ تلفن به صدا درآمد و آقامسعود پسرعموی پدر در مکالمه‌ای کوتاه به او توضیح داد که در آستانه معامله یک مرغداری است و پا در میانی ابوی سبب خواهد شد طرف مقابل - که گویا از دوستان قدیم پدر بود - راجع به مسائل مالی، کمی با او راه بیاید!

بنده هم که از صبح در خانه، مشغول استفاده پاره وقت از ایام فرجه امتحانات بودم، با دیدن صحنه آماده شدن پدر برای خروج از منزل، به سرم زد همراه او شوم تا مثلاً بادی به کله‌ام بخورد.

گفتی است این عادت تمام دانشجویان عزیز است که روزهای پیش از امتحانات را طبق یک برنامه‌ریزی دقیق و حساب شده، به یللی و تللی می‌گذرانند، تا آن موقع که شب امتحان فرارسید و کار به دقایق و ثانیه‌ها کشید، بدون دغدغه و اضطراب و با خیالی راحت یکی در میان بر فرق خود و جزوه‌ها بکوبند!

القصه! از در حیاط که خارج شدیم مهران را دیدم که جلوی خانه ما با شمایی غلط‌انداز و به تقلید از آدم حسابی‌ها، با کتاب و قلم و کلاسور ایستاده: «اومدم با هم درس بخونیم!» بنده هم که در زمینه همکاری‌های مشترک تحصیلی با استاد تجربیات فراوان و غم انگیزی داشتم سعی کردم سر و تهش را هم بیاورم: «دارم می‌رم جایی، وقتی برگشتم قرار می‌ذاریم!» که دستم را خواند و فوری گفت: «تو می‌خواهی بی‌چونی.» و رو به پدر ادامه داد: «عیبی نداره من هم پیام!» ابوی هم، که شاید فقط به فکر تنظیم نطق خود بود، به منظور حمایت از آقامسعود در ماجرای معامله مرغ‌های تخمگذار، متوجه ایما و اشاره‌های آشکار بنده نشد و با خواسته آن سیریش بد قلق موافقت کرد.

به دفتر آقامسعود که رسیدیم ابوی وارد شد و ما بیرون منتظر ماندیم. البته پدر تعارف‌مان کرد همراهش باشیم، ولی وقتی دید تمایل چندانی برای حضور در آن جلسه نداریم گفت: «هر طور راحتین.» و موقع رفتن با جمله: «پس هوای ماشین رو داشته باشین!» آتش حس مراقبت و وظیفه‌شناسی را به جان دوست فرزانه‌ام انداخت.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که مهران ناگهان از من جدا شد و با چهره‌ای مصمم در پیاده‌رو راه را بر یک نوجوان نازک‌تن لاجان بست

که: «های با تو! این ماشین بابای دوست منه؛ جرأت داری بهش چپ نگاه کن.»

با سرعت جلو رفتم تا استاد با آن سابقه حقارت بار در بی‌آبرویی‌های خیابانی، دسته گل جدیدی به آب ندهد که دیدم پسرک راهش را کج کرد و رفت داخل سوپرمارکت محل.

«مواظب میرزا» هم رو به من، با لحنی حق به جانب گفت: «اگه به تو باشه که جلوی چشمت ماشین رو می‌برن، تو هم هیچی نمی‌گی!» بنده هم ترجیح دادم به جای توجیه هزارباره لزوم به کارگیری شعور در روابط اجتماعی به آن دانشمند فرزانه، به دنبال جوانک، داخل دکان شوم تا ضمن آگاه کردنش از دُز فهم دوست عزیزم، آنچه پیش آمده بود را از دلش دریابورم که در جوابی عاقلانه گفت: «نه آقا مهم نیست.»

در سوپرمارکت، مشغول تماشا کردن اجناس و قفسه‌ها بودم که دیدم از کوچه، صدای دعوا بلند شده. با عجله بیرون دویدم و فهمیدم گویا رفیق متین و موثر بنده و متخصص زورگویی به افراد زیر شانزده سال با وزن کمتر از چهل کیلو، دوباره به پر و پای پسرک پیچیده بود که: «تو مال این حرفا نیستی، وجودش رو نداری که حتی رو این ماشین لک بندازی.» و در جواب آن طفلکی که: «من اصلاً چی کار به تو و دوست و باباش و ماشینش دارم؟» یک چک عباسی شش دانگ نثارش کرد. پسرک که انگار دیگر از زبان نفهمی آن عزیز فرهیخته صبرش سرآمده بود، در نهایت خشم و غضب یک پاره آجر نیم منی برداشت و گذاشت دنبال مهران! استاد هم از بیم آنکه مبدا مغز متفکرش مورد اصابت قرار گیرد، دور ماشین می‌دوید تا جایی که طرفین درگیری دو سمت خودرو

قرار گرفتند! چشمان جوانک مثل دو تا کاسه خون بود و با دیدن لب گل انداخته‌اش در شیشه اتومبیل و رد پنج انگشت رفیق بی فکر بنده روی آن، به قصد انتقام از رجزخوانی‌ها و شاخ و شانه کشیدن‌های مهران، در میان التماس‌های استاد و بهت من، به ضرب آجرپاره، پنجره ماشین را هزار تکه کرد و به سرعت باد پا به فرار گذاشت.

پس از انهدام شیشه اتومبیل به دست پسر بچه بی آزاری که از رفتارهای عذاب‌آور دوست خرفت من به مرز جنون رسیده بود، از سوپری محل، آدرس منزلش را جويا شدیم. در نیمه راه بودیم که دیدیم پسرک دست مرد قلچماق گردن‌کلفتی را گرفته و گویا اصلاً دنبال ما می‌گردد. با مشورتی کوتاه، تصمیم گرفتیم ضمن فراموش کردن اتفاق رخ داده فرار کنیم که ناگهان جوانک رو به پدرش و با اشاره به ما گفت: «همین‌ها بودن.»

اما برخلاف آنچه از ظاهر دوست عزیزمان برمی‌آمد فردی بسیار منطقی و منصف بودند و بعد از مطلع شدن از اصل ماجرا پیشنهاد کردند که حاضرند در ازای یک سیلی به گوش مهران به تلافی آن یکی که به صورت پسرش زده بود، به ما اجازه دهند پنجره ماشین‌شان را خرد کنیم.

استاد چشم به کف دست آن آقا که به قاعده تایر تراکتور می‌نمود دوخت و بعد هم نگاهی ملتسمانه به من انداخت به این مفهوم که با پاره شدن پرده گوش من، شیشه ماشین شما به حالت اولش برنمی‌گردد. حقش بود به بسته پیشنهادی آن رفیق گران‌قدر تن دهم تا برای این زورگوی بزدل درس عبرتی شود، اما راستش به این فکر افتادم که آن پیکره نبوغ حالا که به طور کامل از موهبت شنوایی بهره‌مند است نیز، از

دری یک حرف ساده عاجز می‌ماند چه رسد که پنجاه درصد آن را هم از دست بدهد و بدین ترتیب، از خواسته قلبی خود گذشتم و معاهده صلح منعقد شد.

پس برگشتیم سراغ ماشین که در آن وضعیت با دزدیده شدنش کلکسیون افتخارات‌مان در آن پروژه حفظ و حراست تکمیل می‌شد که البته شکر خدا، سرجایش بود.

اما چون دیگر تحمل آن کوه فرهیختگی غیرممکن بود ترجیح دادم استاد را در کوچه تنها بگذارم و سراغ پدر و آقامسعود و معامله مرغداری بروم. وقتی وارد دفتر شدم دریافتم که عزیزان آن مدت را به حال و احوال گذرانده و هنوز سر اصل مطلب نرفته‌اند، بنابراین، سلام و علیک من خللی در روند معامله ایجاد نکرد و بعد از چند دقیقه، بحث رسمی با نطق پدر آغاز شد و ایشان شروع کرد به تجلیل از خدمات شایان تخم‌مرغ به جامعه بشری، خواص و مزایا و البته قیمت روزافزونی، و همین‌طور گفت و گفت تا اینکه در فرصتی مناسب، آقامسعود، آرام و زیرلب پدر را آگاه کرد که: «من خریدارم، فروشنده نیستم که داری قیمتو می‌بری بالا!».

در واقع، ابوی به این سبب دچار سوءفهم شده بود که برعکس یک مرغداری داشت و او گمان می‌کرد ایشان قصد فروش داشته باشند نه آنکه بخواهد یکی دیگر بخرند و بدین ترتیب، پدر در تغییر موضعی ناگهانی و عجیب، بحثی آغاز کرد در باب ملامت تخم مرغ و بررسی آسیب‌های اجتماعی آن. بدین مضمون که: یکی از دلایل بالا رفتن سن ازدواج در جامعه تخم مرغ است و اظهار

داشت تا زمانی که نسل نیمرو و املت و خاگینه ریشه کن نشود مردان این مرز و بوم لزومی به زن گرفتن نمی‌بینند.

واضح است که این استدلال جدید و البته بی پایه پدر کارگر نیفتاد و آن آقا ضمن به هم زدن معامله، از پدر خیلی هم تشکر کرد که او را متوجه اشتباه بزرگش در فروش مرغداری کرده است!



الفصه! پدر چنان از تبحر و خلاقیتش در فسخ کردن فی‌المجلس یک معامله در حال انجام، پریشان و متقلب بود که پس از اتمام مأموریتش، موقع خروج از دفتر آقامسعود، با دیدن شیشه شکسته اتومبیلش فقط گفت: «حالا کاریه که شده. ناگفته نماند، تنها دستاورد این مسافرت پر دردسر درون شهری، این بود که دوست بزرگوار بنده به دلیل شرمندگی از آسیب وارد شده به ماشین ما، دیگر پی‌گیر آن طرح با هم درس خواندن نشد و به خانه رفت. اگرچه تحقق این، کمی گران تمام شد، اما شاید می‌ارزید که در عوض، تا چند روز، چهره نورانی استاد را زیارت نکنم.

با هزار مکافات و گرفتاری و در معرض سوز و کوران آن پنجره شکسته، به خانه رسیدیم. هنوز ننشسته بودیم که تلفن زنگ زد. آقامسعود با عجله و شتاب فراوان گفت: «سلام عمو! به بابات بگو آب دسته بذاره زمین و بیاد اینجا! یه مورد دیگه پیدا شده از قبلی هم بهتر، که اتفاقاً بازم دوست پدرته؛ فقط از قول من بهش بگو چون مسعود، مرگ عمه‌خانم، یادش نره من خریدارم، فروشنده نیستم!»

خواستم کسری بودجه را جبران کند و جواب شنیدم که: «راه پله تاریکه من می ترسم، از همین بالا می ندام.»

دو هزار تومان اول را باد با خود به بالکن همسایه برد، اما دوست عزیزمان در ابتکاری نو، دومی را به همراه یک دسته کلید درون کیسه فریزر قرار داد و از طبقه چهارم به پایین انداخت که به لطف خدا در فاصله هفت سانتی متری آن آقای عزیز فرود آمد! راستش آنجا بود که پی بردم احتمالاً حکایت عجیبی که منابع موثق فامیل به کرات نقل کرده اند صحت دارد.

راویان چنین روایت کرده اند که گویا رفیق مان شبی تنها بوده که یک دزد معتاد پیزوری به خانه شان می زند. فرهاد خود را در گوشه ای پنهان می کند تا سارق کارش تمام شود و زودتر شرش را بکند! اما انگار چون طرف زورش به فرش و تلویزیون نمی رسیده، وارد اتاق می شود تا یک چیز گرانبهای سبک تر بدزد که با صاحبخانه مواجه می شود و وحشت زده، از حال می رود! فرهاد آن آقا را که حاضر بود داوطلبانه خود را تسلیم کند، به هوش می آورد، ده هزار تومان تقدیمش می کند، و از او قول می گیرد که دیگر به خانه آن ها نیاید.

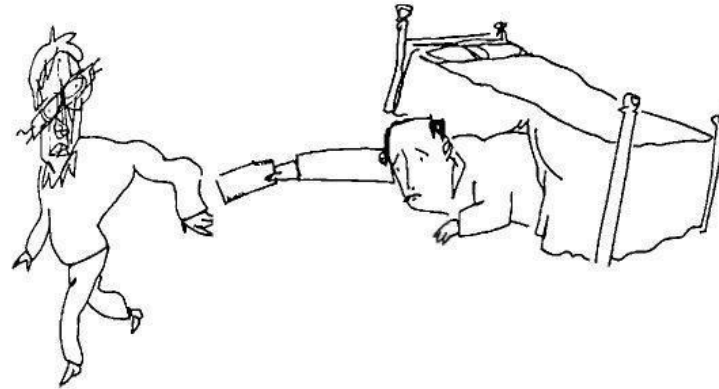
قضیه جایی لو می رود که یکی از همسایه ها دزد را در حیاط می بیند و سین جیمش می کند و سایر ساکنان آپارتمان را باخبر! بدین ترتیب، پسردایی ماجرای باج ابلهانه اش را بروز می دهد و سرانجام آن ده هزار تومان با خفت و خواری به فرهاد، و سارق به پلیس، تحویل داده می شود! البته تشک دوست عزیزمان را چند روز صبح ها جلوی

ترس

ترس اگر محصول شعور، موقعیت سنجی، درک درست از شرایط و در یک کلام، تداعی کننده مفهوم احتیاط باشد اصلاً چیز بدی نیست، اما غیر از این خنده دار است! مثل ترسیدن از تاریکی، سایه اجسام روی دیوار، سوسک و غیره؛ هرچند که این آخری توسط عده ای از عزیزان به مفهوم «چندش» تعبیر و توجیه می شود، اما حقیقت انکارنشدنی آن است که جیغ زدن و فریاد کشیدن و بالای مبل و میز و کابینت و اجاق گاز پریدن، واکنش های ناشی از وحشت محض هستند که هیچ سنخیتی با مور مور شدن بدن آدم ندارند.

سمبل ترس و دلهره در خانواده ما پسردایی فرهاد، دامادمان است! به یاد دارم یک بار که به خاطر سهل انگاری معمول مریم و هنرش در تبدیل مواد غذایی به زغال سنگ، بی شام مانده بودیم، با فست فود محل شان تماس گرفتیم و سفارش غذا دادیم. برق قطع شده بود و بنده زودتر از موعد، دم در رفتم تا محموله را سریع تر تحویل بگیرم، اما چون نرخ تورم را در قیمت ساندویچ لحاظ نکرده بودم، ضمن صحبت با آن پیک محترم دریافتیم دو هزار تومان پول کم دارم. به فرهاد زنگ زدم و از او

آفتاب پهن می‌کردند، مبادا نکند آقای دزد بعد از آزادی اش از زندان، دوباره سراغ او بیاید!



پس از آن واقعه، پس که همه، قصه رشادت و دلاورمردی فرهاد را برای هم نقل کردند و خندیدند همواره او مترصد فرصتی بود تا هر طور شده ذهنیت اطرافیان را تغییر دهد!

باد آورده

یکی از فلاکت‌بارترین موقعیت‌های روزمره، آن است که وقتی دست آدم از خریدهای سفارش شده مادرش پر است موبایلش زنگ بزند! با توجه به اینکه همواره یک عده افراد گرفتار و بیچاره تر از خودم، آن هم درست به وقت بی‌پناهی، یاد بنده می‌افتند، جایز ندانستم صدای تلفن را نشنیده بگیرم. مریم پشت خط بود و بدون سلام و علیک، شروع کرد به طعنه و کنایه: «پول درآوردن عرضه می‌خواد آقای امیرعلی خان. یه معامله کردم دو روزه یک و دو یست کاسب شدم!»

دریافتم که موضوع یک ربطی به نوسان‌های قیمت در بازار دارد و الا این رقم درآمد، آن هم در چنین مدتی، از همشیره بنده که تنها هنرش دوختن اشتباهی پاچه شلوار من به جای درز کنار جیبش بود، بعید به نظر می‌رسید! هنوز ورود افتخارآمیز سرکار علیّه به صنف محترم دلال‌ها را تبریک نگفته بودم که ادامه داد «واسه فرهاد یک تفنگ بادی خریدم! راستی هنوز بهش نگفتم چقدر سود کردم. یه تلویزیون گنده هم برای خونه خریدم، ولی نمی‌دونه می‌خوام سورپرایزش کنم! امشب چی کاره‌ای؟» بنده نیز دلخور از اینکه خواهرم به اندازه یک جفت جوراب هم

معرفت نداشته که از آن درآمد فراوان بی نصیبم نگذارد، با بی حوصلگی جواب دادم «دیگه چی کار باید بکنم؟»

وقتی نقشه مریم برای شگفت زده کردن فرهاد را جویا شدم، برایم توضیح داد که تلویزیون در انباری است و بنده باید شبانه و بی آنکه پردایی بیدار و باخبر شود به خانه آن‌ها بروم و بساط پایه و ال‌سی‌دی را برپا کنم تا وقتی «شازده پسر» بیدار می‌شود با دیدن آن خوشحال و هیجان‌زده شود!

هرقدر پرسیدم چه خللی در آیین سورپرایز پدید می‌آید اگر فرهاد با جعبه آکبند تلویزیون مواجه شود و خودش آن را علم کند، همشیره فقط دو جمله می‌گفت: «تو نمی‌فهمی! این‌طوری باحال‌تره.» و البته تأکید کردند که باید این کار در تاریکی و سکوت محض انجام شود تا یک وقت هم‌رش بو نبرد!

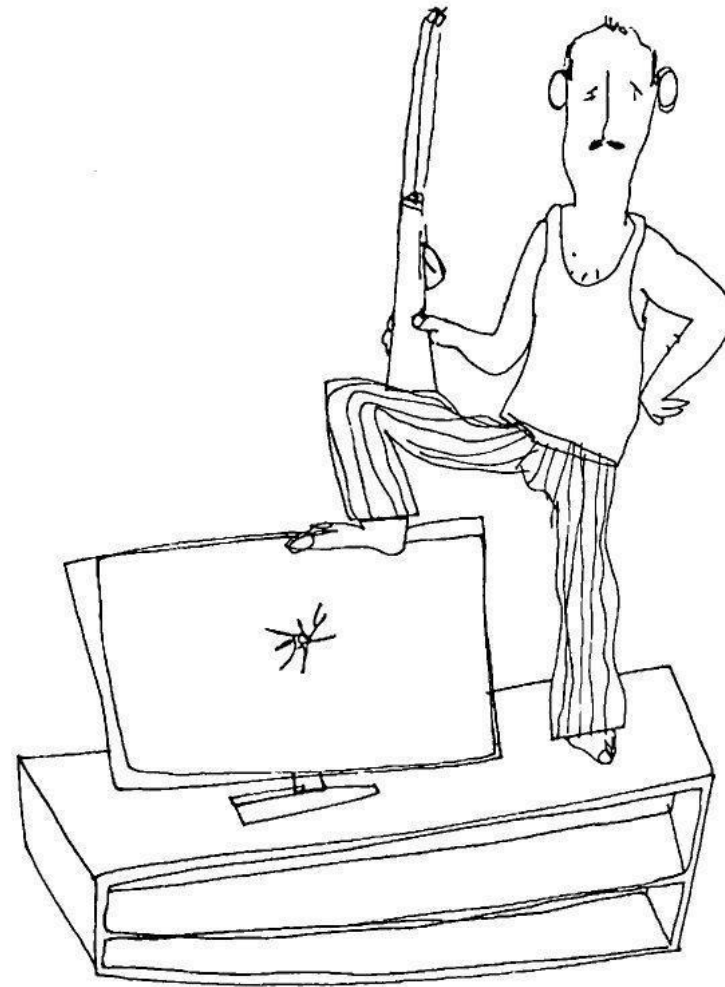
قصه! مراحل تحویل کلیدهای در حیاط، ورودی و انباری به بنده انجام شد و من ناچار بودم آن شب در پروژه مخفیانه مریم، همکاری کنم از این‌رو با اجازه ابوی سیم کارتم را در گوشی او قرار دادم که بالایش مجهز به چراغ‌قوه بود تا در عملیات مذکور، همراه و مددکارم باشد! ساعت یک شب بود و پیامک مریم خبرم کرد که وقتش رسیده و راهی شدم. بی شک اگر سارقان محترم هم آن همه فشار عصبی، تمرکز، دقت و پشتکار را در هر شغل و حرفه دیگری به کار گیرند درآمد و البته آبرویی چند برابر خواهند داشت!

قصه! کلید انداختم و وارد شدم و بعد در انباری را باز کردم و تلویزیون را بیرون کشیدم. صاحبخانه‌ها خواب بودند و فرصت مهیا! با

مکافات و بی سر و صدا جعبه را تا محل مورد نظر بردم و دست به کار شدم! ته دلم به مریم بد و بیراه می‌گفتم که لااقل آن چسب نایلونی پر سر و صدای روی کارتون را می‌توانسته بکند تا بنده برای جدا کردن هر سانتی‌مترش یک ربع ساعت را تلف نکنم.

پایه آماده و تلویزیون هم روی آن سوار شده بود. گوشی موبایل هم توی دهان بنده وظیفه نورپردازی را به عهده داشت تا فیش‌ها و سیم‌ها متصل شود که ناگهان تلفن صدا کرد. به این ترتیب، آن حرف قبلی‌ام را پس می‌گیرم و اعتراف می‌کنم که فلاکت‌بارترین وقت صدا کردن گوشی همراه موقعی است که در وضعیت زنگ و ویریه توأم، توی دهان آدم باشد. در واکنشی غریزی و طبیعی به آن صدای ناگهانی و بلند و در حالی که دستم بند کار بود، موبایل را لای فکم فشردم. به این ترتیب، با دندان پیش دکمه سبز و با نیش، اسپیکر گوشی فعال شد. مهران با صدای بلند آن طرف خط و در حالی که انگار بی‌خوابی به سرش زده بود و حالش هم «بسیار خوب» به نظر می‌رسد برای من می‌خواند: «خوش به حالت تکه سنگ که نداری دل تنگ...» حال آنکه چرا استاد گمان کرده بود - ساعت سه شب - بنده نیز باید مانند او به احوال یک تخته سنگ مجهول‌الیهویه غبطه بخورم، نمی‌دانم! با درآمدن صدای گوشی من آرام و بی صدا پشت تلویزیون پناه گرفتم که فرهاد از خواب پرید و به حال آمد. خواستم بگویم «من امیرعلی‌ام نترس!» که با اولین هجایی که از دهانم خارج شد با فریاد پسردایی جا خوردم، ایست و بعد احساس کردم سنگرم تکانی خورد و لرزید. گویا وقتی فرهاد فرصت را برای اثبات شجاعت افسانه‌ای‌اش مغتنم می‌بیند، تفنگ بادی هدیه مریم را مسلح کرده به شکار دزد می‌آورد. با عجله و خیزی بلند خود را به

کلید برق رساندم و چراغ را روشن کردم. مریم هم که از سر و صدا بیدار شده بود سراسیمه وارد هال شد! فرهاد با دیدن من متعجب پرسید: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟» و بعد هر سه، مات صفحه تلویزیون شدیم که ساچمه تفنگ فرهاد بالکل نابودش کرده بود!



این هم از اقبال کج مدار بنده بود که پسردایی با آن سابقه حقارت‌بار در تیراندازی که اگر یک بوفالوی سیصد کیلویی حتی در فاصله دو متری اش قرار می‌گرفت — با یک خشاب گلوله — شاخش را هم نمی‌توانست لب‌پُر کند و نهایتاً آن را زنده دستگیر می‌کرد، حالا این چنین پنجه‌طلا شده بود.

خجالت زده و ناگزیر، ماجرا را از سیر تا پیاز برای فرهاد تعریف کردم. نکته مهم لابه‌لای حرف‌های من، ذوق و شوق مریم بود که در حال جوریدن کارت‌ون تلویزیون شادمان فریاد زد: نگران نباشید شش ماه ضمانت داره! مدت زیادی طول کشید به همشیره حالی کنیم که هیچ شرکتی حاضر نیست محصولی که هدف گلوله قرار گرفته را گارانتی کند!

قصه! با کلی ناراحتی و شرمندگی خانه‌شان را ترک کردم. در فکر کم‌عقلی خودم بودم که چرا اصلاً تن به اجرای طرح کودکانه مریم دادم که با سوت یک نگهبان شبگرد سن و سال‌دار متوقف شدم! «اینجا چی می‌خوای؟» اما با دیدن سر و وضع نیمه‌محترم بنده پی برد که قیافه‌ام به دزد نمی‌خورد. سر صحبت باز شد و طرف هم که گویا اغلب بی‌هم‌زبان و تنها بود در کیوسکش از من پذیرایی کرد و پای حرف‌هایم نشست. بعد از شنیدن تمام قصه و جزئیاتش جمله‌ای گفت که خیلی به فکرم فرو برد! «خواهر شما حقش به اندازه همون تفنگه بوده؛ باد آورده رو باد می‌بره!»

در یک ظهر گرم تابستانی و در حالی که کفش‌هایم داشت در آسفالت زوب شده خیابان حل می‌شد منتظر تاکسی ایستاده بودم. چند متر آن طرف‌تر یک آقای میان‌سال با وضعی اسفبار، حالتی میچاله و قالیچه‌ای بر دوش، قدم می‌زد و به زمین و زمان بد و بی‌راه می‌گفت! آن‌قدر خسته و وامانده از گرمای هوا و احتمالاً بازی‌های روزگار به نظر می‌رسید که به این فکر افتادم اگر ماشینی با یک جای خالی سر رسید در اقدامی انسان‌دوستانه، او را راهی کنم. در حال بالیدن به جوانمردی بالقوه خود بودم که یک بنز سفیدرنگ با راننده اتوکشیده اش از پیش چشمم گذشت و فاصله طبقاتی و تفاوت‌های آزاردهنده فقر و تمول را به وضوح پیش چشمم پدیدار کرد.

راستش خیلی برای خودم ناراحت نبودم و بیشتر دلم به حال دوست درمانده‌ام می‌سوخت که به محض دیدن آن اتومبیل اشرافی، با عبارت مرده‌شور اون ریخت رو بیره، قالیچه را به زمین کوبید!

خواستم برای دلداری دادن او جلو بروم و بگویم که توهین او هم انسانی و اخلاقی نیست، اما در عین ناباوری، دیدم که بنز پیش پای او ترمز زد، راننده اش پیاده شد و شروع کرد به عذرخواهی که: «آقا جون ببخشید به خدا ترافیک بود.» و آن مرد رفت! آن مرد سوار بر بنز رفت! در فکر بودم که یا در این دوره و زمانه تشخیص آدم‌های فقیر و غنی دشوار شده یا بنده در این زمینه هم مثل موضوع خرید و تشخیص جنس مرغوب از بنجل بی‌استعدادم. به حال و روز خیس عرق و آن رادمردی تلف شده‌ام افسوس می‌خوردم که خود را سوار بر ترک موتوری یافتم که راننده‌اش با شیوه‌ای هولناک سعی داشت به من ثابت کند عمر دست

به نام من، به کام مادر

ضمن تأیید و ابراز ارادت به آن مثل معروف فرنگی که: «هنوز آن‌قدر ثروتمند نشده‌ام که جنس ارزان بخرم»، باید عرض شود این جمله قصار، زمانی کاربرد دارد که آدم پول خریدن جنس گران‌قیمت را هم داشته باشد والا، به اعتبار یک عبارت کوتاه که نمی‌شود عریان گشت و گرسنه ماند.

ضمناً سازنده این ضرب‌المثل، آن را به اقتضای زمان خودش فرموده که لابد هنوز برخی دوستان چشم بادامی این‌قدر در کار کپی و مشابه‌سازی متبحر نشده و بدین ترتیب تشخیص اصل از نمونه‌های دروغین تا این حد دشوار نبود، آن هم برای یکی مثل حقیر که فرق بین طلا و مفرغ را هم نمی‌فهمد!

پس بر کسی پوشیده نمی‌ماند که خریدهای بنده، خصوصاً در زمینه پوشاک، همواره مورد انتقاد و سیل سرکوفت تمام اطرافیان قرار می‌گیرد، جز یک نفر؛ مهران! که البته پرواضح است تأیید و تمجید آن عزیز فرزانه، بسیار آزاردهنده و ناامیدکننده‌تر از توهین‌های آشکار سایرین به سلیقه من است!

حدایت و او فقط وسیله است! البته بنده چند بار به ایشان آدرس دقیق را بازآوری کردم، اما گوش دوست عزیزمان به این حرف‌ها بدهکار نبود و اصرار داشت حقیر را هرچه سریع‌تر به دیار باقی برساند که شکر خدا موفق نشد!

القصه! به محض رسیدن به خانه، مهران را دیدم که با تکه پارچه‌ای در دست، دم در ایستاده با دیدن من، سرافکنده و خجالت‌زده جلو آمد و پیراهنی را که چند روز پیش قرض گرفته بود مندرس و پاره تحویل داد: «این واسه من یک کم تنگ بود، فشار آوردم که پوششم این‌طوری شد.» با آنکه به بلاهت بی‌مانند و نیز اضافه وزن دوست خرقتم ایمان داشتم، اما باور این قصه جعلی دشوار بود؛ چرا که هم استاد به ضرب رژی و ورزش لاغرتر شده بود و هم اینکه آن لباس به تن من کمی گشاد می‌آمد، و از همه مهم‌تر این‌که، هر آدم کودنی بخواهد یک پیراهن تنگ و کوچک را به زور بپوشد یا سرآستینش پاره می‌شود یا بخش میانی پشت آن، نه یقه و سینه لباس. پس ضمن توضیح این موضوع برای آن نبوغ مجسم، به او فهماندم که چرندبانش قابل باور نیست و پاسخ شنیدم: «بابا زلیخا! پاره شده دیگه. پشت و جلوش چه فرقی می‌کنه؟» اما سرانجام بروز داد که دعوا کرده و مدعی شد طرف مخاصمه چون زورش به او نمی‌رسیده، سر پیراهن من تلافی‌اش را درآورده است! قصه نزاع خیابانی استاد و پاره شدن لباس در درگیری به نظر واقعی می‌رسید اما صیفی‌جات کاشته شده پای چشم همیشه حاصلخیز دوست گران‌قدر بنده، حاکی از این بود که طرف «ضمن ضرب و شتم رفیق

ما» پیراهن را «هم» پاره کرده است! سرانجام، استاد علی‌رغم مقاومت و تعارف من که «بی خیال! قابلی نداره» اصرار کرد زودتر راهی بازار شویم تا یکی مثل همان لباس را برای بنده بخرد!

با توجه به سوءسابقه و شکست‌های متوالی و حقارت‌بار من در اتباع پوشاک، قانونی در خانه ما به تصویب رسید که بر اساس مفاد آن، خرید هر نوع لباس، به شکل تنها و بدون همراه، برای این‌جانب مطلقاً ممنوع اعلام شد؛ با این تبصره مهم که در صورت مشاهده تخلف، نیمی از پول توجیبی ماهیانه حقیر ضبط و «کأن لم یکن» تلقی می‌شود.

به این ترتیب، تمام حرف‌های مهران را مبنی بر اینکه جنس آن پیراهن نامرغوب بوده که با یک یقه‌گیری ساده پاره شده و اصرارهایش که: «اجازه بده یکی بهترش رو بخرم.» نشنیده می‌گرفتم تا مبادا مشمول تبصره مذکور شوم؛ چرا که نه تنها از نگاه اعضای کمیته قانون‌گذار، بلکه حتی از نظر خود بنده هم، استاد با آن عقل و شعور بلااستفاده‌اش، «همراه» موجهی به حساب نمی‌آمد!

القصه! حالی کردن این موضوع به آقای مغازه‌دار که ما یک پیراهن قهوه‌ای شبیه همین یکی که پاره شده می‌خواهیم خیلی طول نکشید؛ هرچند او در تلاشی ثمربخش موفق شد یک بلوز رنگ و رو رفته را که به نظر، روی دستش باد کرده بود به دوست ساده‌لوح من — که اتفاقاً اصلاً هم قصد خرید نداشت — قالب کند! حدود قیمت پیراهن من که معلوم بود، اما آقای فروشنده سعی داشت آن بلوز بنجل‌قلبی را سی هزار تومان به دوست ما بیندازد. نکته جالب مراسم چانه زنی استاد با صاحب مغازه این بود که طی آن، مهران در

پیشنهادی ابلهانه به او گفت: «آقا دوازده تومن می دیش؟» بدیهی بود که پاسخ منفی است!

- نه

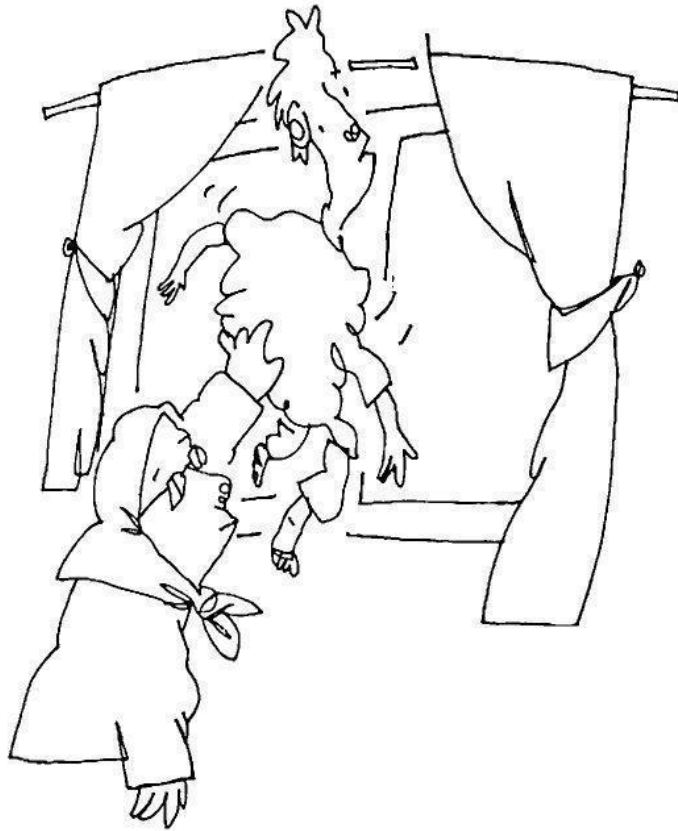
- خبله خوب پس بیا! و به تعداد، دو هزار تومانی شمرد و تحویل فروشنده داد. سپس دست مرا گرفت و سریع از بوتیک خارج شد!

- چی شده؟

- بدو تا نفهمیده.

- چی رو؟

آرسن لوپن معاصر برایم توضیح داد که یکی از دو هزار تومانی‌های پرشماری که به مغازه‌دار داده گوشه نداشته و البته من را هم شاهد می‌گرفت که «خودت دیدی اصلاً تخفیف نداد، من خیلی چونه زدم، تا دوازده تومن هم او مدم، ولی فایده نداشت و گرنه نمی‌خواستم این بلا سرش بیاد!» آمدم بگویم «کله پوک! طرف جنس بادکرده‌بی خریدارش را حداقل یک و نیم برابر قیمت به تو فروخته، آن وقت تو دلت به چه چیزی خوش است؟» که یاد بامعرفتی — البته استثنایی — امروزش افتادم و تلاش ستودنی و صداقتش در جبران مافات: پس ضمن تأیید آن پولتیک کودکانه با او همراه شدم: «آره! بیا، زودتر بریم که خونه خرابش کردی مهران!» در راه خانه هم چند بار از آن خرید ابلهانه‌اش تعریف کردم که کاملاً دینم را نسبت به انسانیت امروزش ادا کرده باشم.



خانه‌تکانی و نظافت و گردگیری در خانه ما ربطی به مناسبات عید و عزا و عروسی ندارد، بلکه در یک رابطه ریاضی پیچیده با لباس‌های کهنه بنده است! ناگفته نماند که تعریف والده از «کهنه» با همه مردم دنیا توفیر دارد! با توجه به اینکه همواره به چشم مادر، پیراهن‌ها کاربرد بیشتری در نظافت دارند تا شلوار و نیز اینکه چون والده در طرحی خلاقانه با جدا کردن پاچه تا ساق، بعضی از آن‌ها را به شلوارک تبدیل می‌کند پارامتر شلوار نقشی متفاوت از پیراهن در معادله مذکور دارد. به این ترتیب که:

ننودی - ننوز (پیراهن + ۱) × ۴ = تعداد خانه‌تکانی‌ها در سال

به عنوان مثال اگر پیراهنی گیر مادر نیاید، داریم:

$$4 \times (1+0)^n = 4(1)^n = 4$$

پیراهن = ۰

و اما مثالی نزدیک‌تر به واقعیت: اگر یک پیراهن داشته باشیم و سه شلوار که یکی از آنها قابل تبدیل شدن به شلوارک باشد داریم:

$$\left. \begin{array}{l} \text{پیراهن} = 1 \\ \text{شلوار} = 3 \\ \text{شلوارک} = 1 \end{array} \right\} \Rightarrow 4 \times (1+1)^{3-1} = 4(2)^2 = 4 \times 4 = 16$$

با توجه به آنکه لازم بود وانمود شود این همان پیراهن است، دم در خانه حسابی آن را چلاندم، کمی خاک مالش کردم و داخل شدم. بعد از یک روز گرم پرزحمت، دوش آب سرد می‌چسبید، اما چه سود که به محض خروج از حمام، مادر با لحنی آشنا گفت: «امیرعلی جان اون پیراهن قهوه‌ایت بود کهنه‌هه؟»

- خوب؟

- با اجازت برش داشتم واسه گردگیری، عیبی که نداشت؟

- نه دیگه... خلاصه گویا عمر آن پیراهن به دنیا نبود.

سالگرد ازدواج

مناسبت‌هایی از قبیل تاریخ تولد، روز مادر، و علی‌الخصوص سالگرد ازدواج، بسیار محترم و شریف‌اند، اما اگر بنیان‌گذاران‌شان می‌دانستند روزی، روزگاری سهل‌انگاری در پرداختن به امور منسوب به این ایام چه تبعات و گرفتاری‌هایی به دنبال دارد، قطعاً این هنر و خلاقیت خود را به شکل دیگری متجلی می‌کردند. قبلاً عرض شد که به سبب حواس‌پرتی‌ها و فراموشکاری‌های کم نظیر ابوی در آستانه چنین مناسبت‌هایی، معمولاً در خانه ما - البته دور از چشم مادر - کمیته مدیریت بحران تشکیل می‌شود تا پدر، حادثه غیرمترقبه‌ای رقم نزنند.

در یک عصر بارانی و در حالی که ابوی آیین روز زن را به شکلی مقبول و آبرومند به جا آورده و از این جهت صلح و صفا در منزل ما نباتی چشم‌گیر یافته بود، با یک تلفن از آذرخانم ورق برگشت و اوضاع متلاطم شد؛ چرا که دشمن همیشگی مادر، طی یک مکالمه کوتاه، ما را به جشن بیست و سومین سالگرد ازدواجش با آقامسعود دعوت کرده بود و والده هم که اعتقاد داشت آذرخانم «حتماً تشریف

بیارید، ش. را یک طور معنی‌داری گفته، از پدر گلایه می‌کرد که: «من و تو این همه ساله که ازدواج کردیم، شده یه بار جشن بگیریم؟ همیشه با یه کادوی خشک و خالی سر و تهش رو هم آوردی.»

ابوی هم که از عملکرد بیست و پنج ساله خود شرمسار به نظر می‌رسید و زیر لب به مسعودخان و این بدعت تازه‌نهاده اش بد و بی‌راه می‌گفت، به مادر قول داد سال آینده، ویژه‌برنامه‌ای تدارک خواهد دید تا تلافی دریاورد، ولی والده زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: «این طوری که بدتره! اون وقت آذر خیال می‌کنه دارم ادای اون رو درمیارم.»

نکنه جالب میان این جر و بحث‌ها، دعوای همشیره جوگیر بنده با فرهاد بود که: «ما چرا تا حالا سالگرد ازدواج نگرفتیم؟» که جواب کوتاه و موجز پردایی خیلی زود مریم را قانع کرد: «چون هنوز به سال نکشیده؛ ما تو هشتمین ماه ازدواج مون هستیم.» راستش تا آن لحظه این قدر به مجرد بودنم افتخار نکرده بودم. والده به تأکید، اصرار داشت یا به جشن نمی‌آید یا برای آذرخانم کادو نخواهد برد!

بنده هم در طرحی مادرپسند عرض کردم: «شما بیاین ولی فقط برای آقامسعود کادو بخرین.» که با تشویق و تأیید ویژه ایشان مواجه شد: «آفرین! بالاخره تو یه جا به درد خوردی.» و ادامه داد: «کمریند، کمریند مردونه.»

نقشه مادر حرف نداشت؛ چون علاوه بر استفاده از طرح من و بی‌نصیب گذاشتن آذرخانم از کادو، چاقی مفرط همسر دشمن دیرینه اش

را نیز به رخ او می‌کشید.

به نظر من آدم‌های چاق خیلی هم بامزه هستند و لزومی ندارد برای کم کردن وزن به آب و آتش بزنند، رژیم‌های عجیب و غریب بگیرند و فرص‌های «من درآوردم» بخورند. اما اگر هدف حفظ سلامتی است ضمن ابراز موافقت عرض کنم به عقیده حقیر، لاغری بیش از حد نیز به همان اندازه خطرناک است. ولی نکته مهم در مورد آقامسعود این بود که ایشان نه تنها در قید و بند اعداد و ارقام و ترازو نبود، بلکه برآمدگی بی حد اندام‌های میانی اش را مایه مباهات می‌دانست و در مواجهه با اظهار نگرانی شدید اطرافیان از انفارکتوس قریب الوقوع، دستی به نوازش بر شکمش می‌کشید و می‌فرمود: «مرد می‌باس دل داشته باشه.»

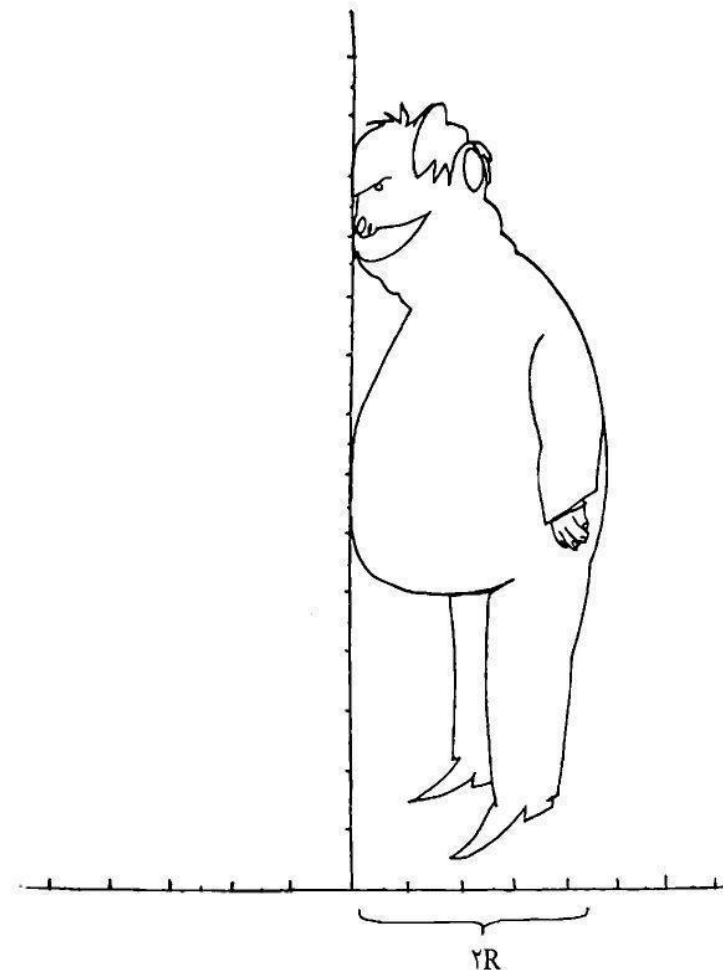
راستش شکم مدور و پیشروی مسعودخان همیشه به این فکر می‌انداخت که اگر ایشان به یک خیاط سفارش دوخت شلوار بدهند، طرف چطور می‌تواند دور کمر ایشان را اندازه بگیرد؛ چرا که هرگز دو سر یک متر پارچه‌ای حول دل پرمهر ایشان به هم نمی‌رسند. پس از مدتی طراحی و محاسبه، راه حل مسأله را یافتم، و آن این است که باید مطابق شکل، آقامسعود را روبه‌روی یک دیوار قرار داد طوری که نافش با آن مماس شود. بعد فاصله پاشنه پای او را با دیوار متر کرد که به ما قطر آن دایره عظیم الجثه را خواهد داد، و بعد با ضرب این عدد در $\frac{3}{14}$ ، محیط شکم مبارک با تقریب خوبی محاسبه می‌شود.

پدر هم که مطمئن بود چانه زدن در زمینه ناصحیح بودن نقشه هدیه مردانه، منجر به انصراف کلی مادر خواهد شد، خیلی پافشاری نکرد.

القصة! کادوی مورد نظر فراهم شد و ما عازم منزل آن زوج نسبتاً خوشبخت، تا در مراسم سالگرد ازدواج شان شرکت کنیم. برخلاف آنچه تصور می شد میهمانی آذرخانم شباهت چندانی به یک جشن مجلل نداشت. اصلاً نامبرده متخصص غلو کردن و تبلیغ اغراق آمیز در مورد داشته های خود بود. مثلاً چنان در مورد زیبایی دخترانش حرف می زد که اگر کسی نمی دانست گمان می کرد بناست با قیافه هایی تحت لیسانس مرحومه الیزابت تیلور مواجه شود، اما بی شک، اگر شما زیارت شان کنید به هر کسی که از شما پرسد «چه شکلی هستند؟» در جوابی محافظه کارانه، هدفدار و کلیشه ای خواهید گفت: «بچه های خوبی هستند.»

بگذریم! جماعت حاضر، متشکل بود از خود طرف و آقامسعود، پدر و مادر من، مریم و فرهاد، دو زوج دیگر از دوستان میزبانها و بنده حقیر که حضورم در جمع این پنج زوج بی مناسبت می نمود. ما آخرین اعضای گروه پنج به علاوه یک بودیم که به منزل آقامسعود اینها رسیدیم. در بدو ورود و سلام و احوالپرسی، آذرخانم اولین حمله را طراحی کرد و رو به من - طوری که مادر بشنود - گفت: «خوش اومدی امیرعلی جان! می دونم که اینجا شاید معذب باشی، ولی خواستم حتماً بیایی تا بعداً که زن گرفتی بلونی که چه خوبه آدم سالگرد ازدواجش رو جشن بگیره نه اینکه با یه کادو ماست مالیش کنه.»

هنوز جمله آذرخانم تمام نشده بود که مادر در واکنشی سریع، گل تساوی را به ثمر رساند و در جواب خوش آمد گویی آقامسعود گفت:



دور کمر = محیط دایره = $۲R \times \pi$

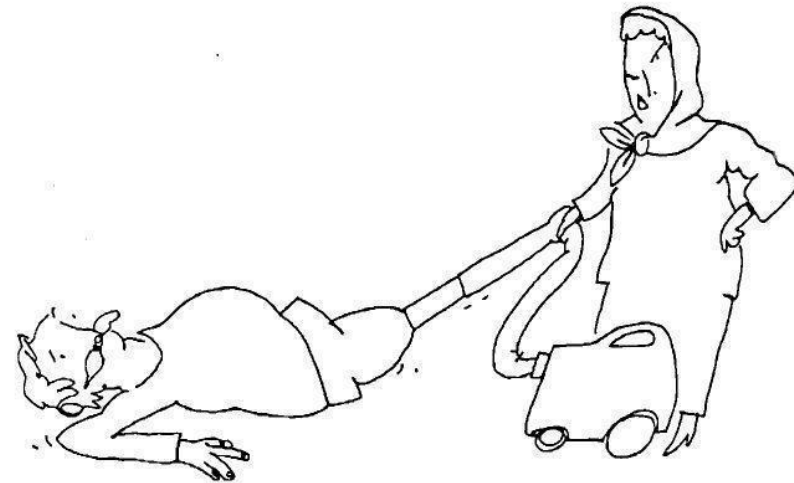
مثل روز برایم روشن بود که مادر، کمربندی کوچک تر از سایز اعجاب آور دوست فربه مان تهیه خواهد کرد تا در مراسم رونمایی از کادوها، متلکی دلچسب بار آذرخانم کند.

من باید به شما یک تبریک علی حده بگم که همیشه، همه جا شما رو به عنوان نماد صبر و استقامت مثال می‌زنم.» و بعد، کادوی خود را به ایشان تحویل داد و هنوز نرفته بود که با حرکتی از پدر خشکش زد. ابوی که مخفیانه یک ربع سکه برای مبارک باد سالروز ازدواج فرحده عزیزان فراهم کرده بود، آن را به آذرخانم تقدیم کرد و تبریک گفت. مادر که این حرکت پدر را به منزله زیر پا گذاشتن معاهدات‌شان تلقی کرده بود تا پایان شب با ابوی لام تا کام حرف نزد. دو طرف مخاصمه در طول میهمانی چندان فرصت رویارویی نیافتند و حملات پراکنده‌شان ضربه مهلکی وارد نمی‌کرد. آذرخانم سرگرم پذیرایی مخصوصاً از آن چهار میهمان غریبه بود و مادر نیز از طریق مریم برای ابوی پیغام و پسغام‌های تهدیدآمیز می‌فرستاد.

القصة، همه چیز با کنترل نامحسوس پدر و آقامسعود به خیر می‌گذشت، تا اینکه موقع پرده برداری از کادوها رسید. هدیه اول که سر از بسته بندی درآورد مادر با دیدن عطر پیش‌کشی یکی از آن زوج‌های غریب گفت: «شنیدن عطر جدایی میاره، نخواستن دیگه ریخت رو بینن!» و آذرخانم در جواب مادر فقط نیشخند زد. کادوی دوم هم عطر بود و باز والده در واکنش، مسلط و تیغدار نشان داد: «به محوم بری، مردم این قدر به زحمت نمی‌افتن!» و باز آذرخانم ساکت ماند و به نظر، منتظر هدیه ویژه مسعودخان بود تا بدان وسیله نیش و کنایه‌های مادر را پاسخ دهد. کادوی پدر هم رونمایی شد که با چشم غره مادر به او توأم شد. آقامسعود هم هدیه خود را تحویل گرفت اما، با هوشمندی و برای جلوگیری از آبروریزی آن را پرو نکرد.

مراسم رو به اتمام بود و آذرخانم داشت از میهمانان تشکر می‌کرد که در همین لحظه آقامسعود با یک بسته کادوییچ شده بزرگ سر رسید. آذرخانم که چشمانش از شادی برق می‌زد ضمن سپاسگزاری از شوهرش یک متلکی هم به مادر بنده گفت که لابه‌لای کف و سوت حضار گم شد. آقامسعود نطق غلط‌غلوطی را که از قبل تمرین کرده بود ایراد فرمود و به پاس زحمات همسرش از او تشکر کرد و همه حتی والده — البته به جبر جو حاکم — برای آن‌ها آرزوی شادکامی کردند. همه چیز معقول و مبارک بود تا وقتی که کاغذ بسته‌بندی باز و عکس یک جاروبرقی روی کارتون هدیه هویدا شد. آذرخانم که به شدت توی ذوقش خورده بود به امید آنکه شاید چیز دیگری توی جعبه باشد آن را به سرعت گشود، اما با رونمایی یک لوله خرطوم‌ی خاکستری، مبرهن شد که کادوی آقامسعود چیست. مادر ما هم نه گذاشت و نه برداشت و با دیدن چشمان مبهوت و بی‌فروغ آذرخانم چنان زیر خنده زد که گویی عروسی شازده پسرش است. با قهقهه مادر که با سقلمه مریم بند آمد، سکوت سنگینی حاکم شد که خیلی دوام نیاورد و با فریاد اعتراض آذرخانم له شد: «تو زن گرفتی یا کلفت آوردی؟» مشارالیه‌ها که کلی روی این کادو برای نابود کردن مادر حساب کرده بود عنان از کف داده و بی ملاحظه جمع داد می‌زد و جواب‌های آقامسعود که: «چون اون یکی خراب شده بود این رو گرفتم.» هم بدتر عصبانی‌اش می‌کرد. مشارالیه‌ها تعبیر جدیدی از عبارت «مهرم حلال جونم آزاد» ارائه داد و فریاد می‌کشید چون مهریه‌اش به اندازه یک دینه کامل است، آن را با قیمت زندگی

معمودخان بر به پر خواهد کرد با پا در میانی حضار، غائله ختم شد و معمودخان هم آن شب را از ترس، در خانه ما گذراند. نکته جالب این بود که ایشان با آن سابقه و بلایای از سر گذرانده، احساس وظیفه می‌کرد و در تلاش بود دعوای بین پدر و مادر مرا حل و فصل کند.



بلیط جشنواره

«وار» و «واره» در ادبیات فارسی پسوند شباهت است، هرچند که این دومی — تا آنجا که ذهنم یاری می‌کند — علاوه بر اینکه برای تشبیه به کار می‌رود، معمولاً یادآور آویزانی و بی‌ثباتی اشیا و اقلام است؛ مثل ماهواره و گوشواره، و از این رو باید گفت ابداع ترکیب «جشنواره» به جای لغت فرنگی «فستیوال» بسیار مناسب و هوشمندانه به نظر می‌رسد. برای اثبات ادعای نسبتاً بی‌پروای معلق‌بودن و بلا تکلیف‌ماندن جشنواره‌های ما، باید عرض کنم به عنوان نمونه، اثری که تقریباً در تمام فستیوال‌های دنیا جایزه بهترین فیلم را به‌دست آورده، توسط هیأت محترم داوران اینجا لایق این عنوان تشخیص داده نشده است.

با توجه به اینکه سینمای ما هر پنج سال در میان، چنین خروجی معقول و پسندیده‌ای دارد، طبیعی است هر بار با خود عهد ببندم لااقل در ایام شلوغ جشنواره برای تماشای فیلم، وقت و پول و اعصاب هزینه نکنم، اما چه سود که این دل پیمان‌شکن، تاب ترک پیمان‌ه ندارد، حتی اگر بنا باشد هم پیاله مهران شود.

در یک شب سرد زمستانی و در حالی که دلتنگ بلاهت‌ها و

حرف‌های استاد شده بودم، به خانه‌شان رفتم تا هم دیداری تازه کنم و هم مکر نمایش فیلم از سرم ببرم اما به محض ملاقات با آن فرزانه ورسته، ایشان در راستای همان قمپزهای کلی که در می‌کرد از دهان مارکش برید ریفی دارد که خودش و پدرش با اهالی سینما آشنا هستند و استاد می‌تواند با یک تلفن برای هر دوی‌مان بلیط جشنواره فراهم کند. بدیهی است آتش دوباره‌ای که مهران به جانم انداخته بود دامنش را بگیرد و تا تبیه بلیط و تماشای فیلم فرو ننشیند و راستش دود غلیظ آن، چنان چشمم را کور کرده بود که نفهمیدم شاید این حرف هم از مجموعه پرشمار و بی‌نظیر چرنیایات عمومی و روزمره‌ی استاد باشد. مثل آن دفعه که دوست خرفتم به واسطه‌ی کتک خوردن از یک لیدر گردن‌کلفت در خیابان، مدعی بود با بر و بچه‌های فوتبالیست رفاقت دارد و هر روز صبحانه را با مدافعین، ناهار را با هافبک‌ها و شام را با فورواردهای تیم ملی می‌خورد. شکر خدا که با توجه به ذکاوت بی‌مثال استاد، معمولاً خیلی طول نمی‌کشید که تق‌لاف‌هایش دریابید، اما این بار، اوضاع متفاوتی پدید آمد.

قرار شد مهران زنگی به دوستش «شهرام» بزند و ماجرای بلیط را مطرح کند. استاد محض آمدن قبی مضاعف جلوی من و به رخ کشیدن رفقای فرهنگی‌اش گوشی را روی بلندگو گذاشت تا من هم مکالمه را بشنوم.

- سلام، مخلصم.

آقا شهرام آن طرف با بغض و صدایی محزون جواب داد:

- سلام، شما؟

- من مهرانم دیگه.

و بعد استاد با یادآوری این خاطره که «من همونی‌ام که با موتور زدی بهش»، هم خود را به شهرام‌جان معرفی و هم بنده را از میزان رفاقتش با اهالی سینما آگاه کرد.

با اشاره، از «بی‌آبروی اعظم» خواستم که به تماس پایان دهد و بیش از این خود را مضحکه‌ی خاص و عام نکند، اما شازده ول‌کن نبود و به زور معاشرت می‌کرد.

- آقا چه خبر؟ پدر کجان؟!

که ناگهان جواب عجیب شهرام، گوشم را تیز کرد:

- تو اتاقه، هنوز کاری نکردیم، مرسی که زنگ زدی.

مهران بی‌توجه به این پاسخ غیرعادی، برای طرح ماجرای بلیط، مقدمه‌چینی می‌کرد:

- وظیفه بود! دوست داشتم صداشون رو بشنوم.

که ناگهان آقا شهرام زیر گریه زد: «منم دوست دارم، ممنونم... ممنونم».

شستم خبردار شد که پدر شهرام چند ساعت پیش فوت شده و به این ترتیب، دوست کودنم را وادار کردم تسلیت بگویم، اما کار به همین جا ختم نشد و مهران که شور همدردی را درآورده بود شروع کرد به «عجب رسمیه رسم زمونه» خواندن و بعد که مویه و زاری‌اش تمام شد به آقا شهرام قول داد که همراه دوستش - یعنی بنده - «حتماً» فردا برای خاکسپاری خواهد آمد. سپس در جواب اعتراض من که «این چه کاری بود؟» گفت: «نکنه توقع داشتی الان که نعش باباش تو اتاق بغلیه، بگم بلیط جور کنه؟! باید فردا تسبیح جنازه‌رو بریم که بشه بهش گفت دیگه...!»

با آنکه به پرروگری افسانه‌ای آن «وقاحت مجسم» ایمان داشتم

برسیدم. یعنی نو واقعاً روت می‌شه فردا بعد مراسم از این بیچاره چیزی بخوای؟

معلومه. فردا می‌ریم سر خاک، بعد، ناهار رو همون‌جا خدمت منوفی می‌زنیم، دو تا بلیط هم می‌گیریم و برمی‌گردیم.

آن شب را به دلیل قول بی‌مناسبت مهران و به شوق تماشای فیلم، خدمت رفیق شفیقم گذراندم. خدا به سر شاهد است که تا خروس‌خوان نتوانستم خرناس‌های کم‌نظیر دوست عزیزم را نشنیده بگیرم و چشم روی هم بگذارم که سیستم تنفسی‌اش - الحق - از فرودگاه مهرآباد فقط صدای آن خانم اطلاعات پرواز را کم داشت. استاد با هر دمی تیک آف می‌کرد و با هر بازدم لندینگ، وقتی هم با خواهش و زاری و مشت و لگدهای من «به پهلوی» می‌شد و دست از خر و پف می‌کشید، حرف می‌زد و آرزوها و خاطرات عاشقانه از جعبه سیاهش بروز می‌کرد.

خلاصه، همین‌طور غلت زدم و بالش بر سر کوبیدم تا اینکه زنگ ساعت صدا کرد و ما راهی منزل مرحوم پدر آقا شهرام شدیم. همان دم در، تسلیتی به صاحبان عزا گفتیم و سوار مینی بوسی شدیم که بنا بود ما را به محل برگزاری مراسم تدفین برساند.

عرض شود که، با دیدن عبارت «ضمناً وسیله ایاب و ذهاب مهیاست» در آگهی‌های ترحیم، باید دعا کرد هم‌اتاقی آقای راننده، با خروپف، خواب دیشب ایشان را بر هم نزنه باشد مبادا مسافران از ترس تصادف و مرگ و میر، وقت و بی‌وقت مزاحم چرت مرغوب او شوند.

قصه! همین‌طور پیچ و تاب می‌خوردیم و تابعی بودیم از متغیر خواب آلودگی آقای راننده. در اندیشه تلافی کسر خواب دیشب بودم که

احساس کردم از خروجی بهشت زهرا گذشتیم و در مسیر دیگری قرار گرفتیم. راستش در ابتدا گمان کردم بی‌خوابی استاد سبب شده راه را گم کند، ولی وقتی بی‌تفاوتی سایر مسافران را دیدم، موضوع را با مهران در میان گذاشتم و او هم مثل من به صرافت افتاد که ته و توی قضیه را دریابورد، تا اینکه کاشف به عمل آمد به خواست آن مرحوم مغفور ما راهی روستایی اطراف اصفهان هستیم تا ایشان را در زادگاهش به خاک بسپاریم.

وصیت‌نامه کلاً پدیده هیجان‌انگیز و باحالی است. گاهی عده‌ای از ارث محروم و در مواردی، برخی - از جایی که فکرش را هم نمی‌کنند - ثروتمند می‌شوند. اما بعضی از وصیت‌ها جز دردسر چیز دیگری به بار نمی‌آورد که معمولاً متعلق است به آدم‌هایی که مال و اموال درست و حسابی ندارند و محض خالی‌نبودن عریضه، مثلاً وصیت می‌کنند که «ما را روی قلّه قاف و کنار لینگ چپ سیم‌رغ دفن کنید».

بدین وسیله، بنده همین‌جا، در عنفوان جوانی و با سلامت کامل عقلی به اقوام و آشنایان و تمام شما ملت شریف ایران اعلام می‌کنم که اگر در وصیت‌نامه بعد از صد و بیست سال من، آیتم ابلهانه‌ای به چشم خورد حتماً آن را نادیده بگیرید و حقیر را عفو بفرمایید.

به هر ترتیب، ما سر سیاه زمستان عازم روستایی بودیم که در چله تابستان هم تا کمر، سفیدپوش برف می‌شد و من برای بار هزارم خود را با طناب پوسیده مهران، ته چاه «چه کنم؟» آویزان می‌دیدم. در این فکر بودم چرا به خاطر تماشای فیلمی که به زودی سی‌دی‌هایش در هر بقالی‌ای قابل خرید است خود را آواره صحرای خدا کرده‌ام که ناگهان با پیشنهادی عجیب از دوست خرفتم مواجه شدم: «بیا فرار کنیم!»

مار تو مر حرف گفتی؟

به دقیقه گوش کن. تو شروع کن به جیغ و فریاد زدن که مثلاً از مرگ مای شهرام خیلی ناراحتی، بعد هم غش کن. بعد من به این بهانه که تو سابقه بیماری داری، برت می گردونم تهران! این کنجاش مزخرفه؟ با آنکه نقشه مهران به نظر خیلی عیب و ایراد داشت، اما چاره ای نبود؛ چرا که ما لحظه به لحظه از شهر دورتر می شدیم و باید هر چه زودتر جلوی ضرر را می گرفتیم.



به این ترتیب با آقایی که داشت در فراق پدر شهرام آواز می خواند و بویه می کرد دم گرفتم و بعد از چند دقیقه به حالت تشنج و ضعف و در حالی که اسم آن مرحوم را فریاد می زدم کف مینی بوس پهن شدم. با فریاد مسافران، چرت آقای راننده هم گسست و کنار خیابان پارک کرد. طرح بدیع مهران داشت با بازی درخشان من به بهترین شکل ممکن پیش می رفت تا اینکه یک عزیز مدعی طبابت که گویا کله پاچه صبحانه را با پیاز مبسوطی به بدن زده بودند، برای نجات من دست به کار تنفس مصنوعی شدند. مهران هم مدام تأکید می کرد که من هر بار تحت فشار عصبی قرار می گیرم دچار این وضعیت می شوم و این، آقای محترم را در امر درمان من مصمم تر می کرد، که جانم داشت بالا می آمد. در مسیر اغمای کامل دست و پا می زدم و با درماندگی، نزدیک بود به جعلی بودن بیماری ام اعتراف کنم، اما در همان لحظه، مهران با آقای دکتر به توافق رسید که اگر من را به تهران برگرداند بهتر است. نکته جالب در این بین، اشتیاق جمع کثیری از همسفران مان بود که هر کدام داوطلبانه می خواستند بنده را به بیمارستان برسانند!

به هر مشقتی بود پیاده شدیم و بعد از مدتی طولانی علافی و گرفتاری، ماشینی گیرمان آمد که با آن خود را به ولایت رساندیم. من و مهران مصمم بودیم به هر ترتیبی شده به جبران بلایایی که از سرمان گذشته بود، حتماً یک فیلم ببینیم. بگذریم از مکافات و معطلی چند ساعته که در صف تهیه بلیط تحمل کردیم.

بعد از ورود به سالن و خاموش شدن چراغها احساس کردم چشمهایم گرم شده! با احتساب بی خوابی شب گذشته، خستگی راه و باقی

سائل، خود را قانع کردم که تیراژ ابتدایی را می‌خواهم و بعد به تماشا خواهم نشست! چشم روی هم گذاشتم و هنوز به نظر خودم فیلم شروع نشده بود که از جا پریدم و دیدم تیراژ ادامه دارد. اما ناگهان چراغ‌های سالن روشن شد و همه از جا برخاستند هنگام خروج از سینما من ساکت بودم و مهران حرف‌هایی می‌زد که اگر نرخ دیه کامل فقط کمی ارزان‌تر تصویب شده بود، پیه‌اش را به تنم می‌مالیدم.

- حالا می‌خواهی بخواب، چقدر خُرخر می‌کنی، آبرومون رو بردی تو سینما... تو که اهل فیلم نبودی، همون مراسم بابای شهرام رو می‌رفتی، موجب شادی روح آن مرحوم و تسلی خاطر بازماندگان می‌شدی... اصلاً این فیلم‌ها مال مخاطب خاصه، «من» نباید تو رو با خودم می‌آورد...

غذای خانگی با سُس قمپز

آن طور که شنیده‌ام گویا برای بسیاری، غذا خوردن یکی از مهم‌ترین لذت‌های حیات است، ولی چون مبحث مذکور جایگاه قابل ملاحظه‌ای در زندگی حقیر ندارد، خیلی آدم صاحب نظر و قابل مشورتی در این زمینه نیستم! و راستش بیشتر، به قصد زنده ماندن غذا می‌خورم، و اگر از نعمت «کلروفیل» برخوردار بودم در بسیاری از موارد «فتوستت» می‌کردم! اما شاید برخی از شما با من موافق باشید که علی‌رغم توصیه‌های اکید پزشکان و نیز با ادای احترام به ساحت آکادمیک مهندسين صنايع غذايي، برخی اغذیه‌های آلوده به انواع میکروب‌ها و باکتری‌های گوناگون، خیلی از نمونه‌های بهداشتی‌شان خوشمزه‌ترند! با این توضیح کوتاه، می‌شود دریافت نعم خانواده و فامیل همواره نگران سلامتی بنده‌اند و البته در تلاشی ناموفق جهت آشنا کردن من با شیوه خورد و خوراک انسان‌ها! ناگفته نماند از آنجا که من از کودکی پیرو مکتب «هله هولیس» بوده‌ام، گویا مقابل خطرات و گرفتاری‌های آن، آب‌بندی شده و بدین ترتیب، کمتر به بیماری متسبب مبتلا می‌شوم؛ هرچند که لابد می‌دانید اگر کسی خدای نکرده دچار شود محکوم است علاوه بر تمام آنچه خورده، بخشی از دل و روده خود را نیز «از هر

طریق ممکن، به دامن طبیعت بازگرداندا

یکی از اساتید که رقیب و بی‌مانند در امر تهیه و تولید ساندویچ‌های فوق‌الذکر، آقادات، اغذیه فروش روبه‌روی دانشگاه ما بود که یک ترجمه نه چندان دقیق از «هات داگ» را نیز به عنوان لقبی بسیار برازنده یدی می‌کشید! با توجه به کیفیت منحصر به فرد غذاهای آن دوست گران‌قدر، دکان ایشان آخرین و ناگوارترین انتخاب دانشجویان محسوب می‌شود و بنده شرمند، مشتری اول و آخر استاد؛ به این سبب که همواره سرش خلوت بود و غذا زود حاضر می‌شد و البته از شما چه پنهان که دلم به حالش می‌سوخت و می‌خواستم کسب و کارش رونقی بگیرد.

در یک عصر مطبوع بهاری، در حالی که هنوز ناهار نخورده بودم و با توجه به قرار میهمانی پدر و مادر، امیدی به غذای خانه هم نداشتم، خدمت آقادات شرفیاب شدم و همان ساندویچ کلت فاجعه‌آمیز را سفارش دادم! و ایشان هم با غلتاندن نیم دقیقه‌ای آن‌ها در منجلاپ روغن دم دستش، توی نان‌شان پیچید و تحویل بنده داد!

گاز اول را درست و حسابی به آن شاهکار هنر آشپزی نزده بودم که نگاه ملتس گربه‌لاغر و بدقیافه‌ای، پشت در مغازه، توجه‌ام را جلب کرد! لای ساندویچ را باز کردم تا دارایی‌هایم را بررسی کنم، بلکه بشود کار خیری برای آن زبان بسته انجام دهم که دریافتم آقادات با الهام از مبحث کسرهای مرکب در ریاضیات و استفاده از قاعده «دور در دور نزدیک در نزدیک» دو تا کلت در سر و ته نان چیده و بخش وسیع میانی آن را با گوجه و خیارشور و یک گونه ناشناخته‌ای از سبزیجات نه چندان تازه پر کرده است! سرانجام بر سر دوراهی وجدان و معده، ترجیح دادم آن نصفه کلت گاز

زده را به دوست گرسنه مان ببخشم! هنوز از تصمیم حیوان‌دوستانه‌ام به طور کامل به خود افتخار نکرده بودم که در کمال تعجب دیدم گربه بی‌کسی که تا همین چند دقیقه پیش داشت سطل‌های زباله را به امید یافتن یک چیز قابل خوراک، بی‌وقفه می‌جوید، پیشکشی بنده را بر کرد، بعد یک نگاه عاقل‌اندر سفیه و البته انتقادآمیز به من انداخت و بعد به کلت و... رفت!

آقادات که این اتفاق را دید برآشفست و چند لحظه بعد از رفتن گربه، طی حرکتی نمادین در دفاع از دست‌پخت خارق‌العاده‌اش، گزینه نظامی را برگزید و مگس کش به دست، با عبارت: «پشته پدرسوخته» به سمت کلت جامانده یورش بود و در حال برگشت رو به من گفت: آقا به این‌ها غذا نده، پررو می‌شن، آسایش مشتری‌ها از بین می‌ره!

- بله، چشم.

جدا از بی‌اعتنایی گربه مشکل پسند به آن پدیده غیرقابل خوراک، مانده بودم که آقادات نگران سلب آسایش کدام مشتری است، آن هم با مگس‌کشی در دست که بیش از آنکه مبین وسواس او به نظافت باشد، یادآور بیکاری و تنهایی‌اش بود.

بدیهی است با راهنمایی و هشدار دوست تازه‌ام، رغبتی به خوردن نیمه‌دوم ساندویچ نداشتم و دست نخورده باقی گذاشتم! موقع بیرون آمدن از دکان استاد، با دیدن تعداد کثیر گربه‌های اطراف اغذیه‌فروشی شلوغ چند متر آن طرف‌تر و مشاهده رفیقم در جمع آن‌ها، حدس زدم که احتمالاً طرف تازه به این محله آمده است و اینجا غریب بوده که شانسش را در دکان آقادات می‌آزموده و لابد از فردا - همان اول - در صف یکی از این مغازه‌ها خواهد ایستاد!

در همین فکرها بودم که مریم زنگ زد: «کجایی! سبزی پلو با ماهی سفید درست کردم! بیا اینجا.» و بدیهی است که با آن همه گرسنگی و نیز آسیب روحی ناشی از توهین مستقیم یک گربه ولگرد به سلیقه ام در انتخاب غذا، به دعوتش جواب مثبت دادم.

به رخ کشیدن داشته‌ها، علی‌الخصوص وقتی از سر قمپز و افاده باشد اصلاً کار خوبی نیست! قبول که من هیچ سر رشته و استعدادی در آشپزی ندارم، اما این نباید دلیل می‌شد که مریم و فرهاد در طول مسیر رفتن به خانه‌شان سه بار به من زنگ بزنند که: «بیا بدبخت! بیا ماهی سفید بخور، پس که ساندویچ و پیتزا خوردی ریخت داره از آدمیزاد برمی‌گرده!» مریم گاهی لابه‌لای حرف‌هایش تنهایی و تجرد بنده را به باد تمسخر می‌گرفت و سرزنش می‌کرد که: «کاش یه ابلهی پیدا بشه تا تو رو زنت بدیم!» فرهاد بی‌درنگ و با صدایی بلند و از فاصله دور جواب داد: «دخترها آرزوشونه.» بنده هم که خیال کرده بودم دامادمان بالاخره به سجایای اخلاقی و شخصیت والا و اکازیون من پی برده است، هنوز لبخند رضایت‌م نقش نبسته، صدای «زرشک» کشدار و شیشکی متعاقبش را شنیدم که از یخ بودن و بی‌مزگی عزیزان حکایت داشت و بعد خنده‌های گوش‌خراش مریم.

راستش پس از حماسه تکرارنشده‌ی آقادات و ماجرای آن گربه نازنین، پول کافی ته جیب نمانده بود که ناهاری به درد بخور فراهم کنم و عمق فاجعه گرسنگی هم بیشتر از این‌ها به نظر می‌رسید که سر و ته ماجرا با «بیسکویت» هم بیاید! پس این بار، سر دوراهی معده و آبرو، معده را برگزیدم، لعنتی بر دل سیاه شیطان فرستادم و تمام متلک‌ها و لیچارهای دوستان را نشنیده گرفتم و به راهم ادامه دادم!

القصه! به خانه‌شان که رسیدم بعد از سلام و علیک و یک ربع ادامه همان سرکوفت‌های پای تلفن، فرهاد شروع کرد به تمجید از ماهی سفید و ذکر برتری‌هایش در قیاس با سایر گونه‌های ماهی که ماهی سفید فلان است و ماهی سفید بهمان ... و البته چنان با آب و تاب و اغراق در مورد ویژگی‌های منحصر به فرد ماهی سفید خودشان حرف می‌زد که گمان می‌کردم نامبرده الآن از توی تابه برمی‌خیزد و برایم «سُلولی ویولن» می‌نوازد. این وسط، مریم هم در تأیید حرف‌های شوهرش، خالی‌های هماهنگ می‌بست که ماهی سفید تا همین چند دقیقه قبل و پیش پای بنده داشته دُم می‌زده! خواستم بگویم: «بندگان خدا اگر این مزخرفات را از آقای ماهی‌فروش شنیده‌اید سر کارتان گذاشته؛ فصل صید ماهی، چهار پنج ماه دیگر است و این خدا بیامرز شش ماهی می‌شود که عمرش را داده به شما و اگر تا قبل از آمدن من تکان می‌خورده یا شما خیالاتی شده‌اید یا لابد یک نژادی از ماهی سفید وجود دارد که اگر چند ماه در فریزر بماند مبتلا به پارکینسون می‌شود!»

اما لب به پاسخ باز نکردم چون می‌دانستم بحمدلله دوستان به قدر کافی بی‌معرفت هستند که به جرم هم‌جوابی به من ناهار ندهند. مریم میز را چید و ماهی گردن‌کلفتی که یک مشت سبزی را هم لابد به قصد تزئین توی دهانش چپانده بود، روی آن گذاشت! که ناگهان فرهاد با اسباب و ابزاری به ظاهر بی‌ربط از اتاق بیرون آمد: چراغ مطالعه، عینک، دستکش بوکس...

- این‌ها چیه؟

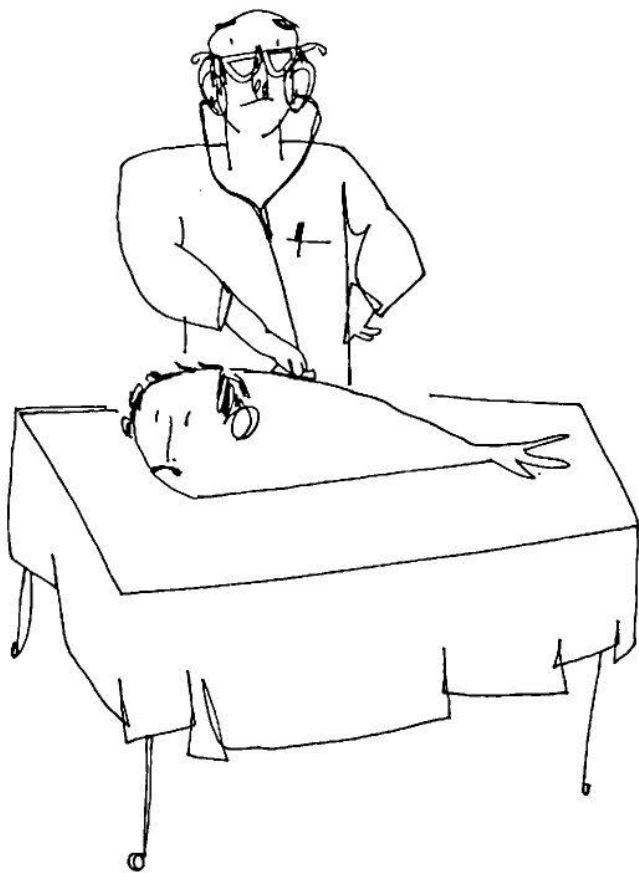
- تیغ ماهی سفید خطرناکه.

ضمن احترام به نظر طبای محترم در مورد لزوم خوردن ماهی و تأکید بر خواص بی‌مانند آن، باید عرض کنم به عقیده بنده، این برای یک گرسنه رو به موت به هیچ وجه گزینه مناسبی نیست؛ چرا که با توجه به شکل آشفته ستون فقرات و بالطبع، دشوار و زمان‌بر بودن جدا کردن آن از بخش قابل خوراکش، ممکن است منجر به تلف شدن متقاضی شود! فرهاد چراغ مطالعه را روی بشقابش روشن کرده بود و عینک به چشم، مشغول برداشتن تیغ‌های ماهی سفید بود! در این فکر بودم که این شیوه ایمن و بدیع فرهاد از متد سستی و بی‌امکانات من بهتر است، اما راستش حکایت آن دستکش بوکس را نفهمیده بودم که استاد فرمودند: «این مال وقتی که تیغ بپره تو گلو تون!» به دلیل ته‌بندی ناخواسته و احمقانه‌ای که در دکان آقا داود کرده بودم و نیز کور شدن نسبی اشتهايم از معطلی‌های معمول در پروسه صرف ماهی، زود سیر شدم و تشکر کردم، اما فرهاد ول کن نبود؛ همین‌طور از ماهی سفید می‌گفت و می‌خورد، تا آنکه دُمش را هم جوید و کار را به آخر رساند!

هنوز مهبای قیلوله نشده بودم که دوست عزیزمان بریده بریده دم گوشم گفت: «من فکر کنم زیاد خوردم، حالم بده!» مریم اصرار داشت که به او آبلیمو بخوراند. همشیره را راضی کردم که آن، کاربرد دیگری دارد و بهتر است به درمانگاه برویم؛ چرا که بعید می‌دانستم در مجموعه دستگاه گوارش دوست پرخور ما جایی به حجم یک استکان مانده باشد! و الا برای - به قول مریم - بریدن و شستن و بردن آن همه ماهی سفید، چاه باز کن کارسازتر می‌نمود تا آبلیمو!

قصه! راهی شدیم و در مطب دکتر در جواب این سؤال پزشک که

«چی شده؟» فرهاد شروع کرد از اول حکایت ماهی سفید را تعریف کردن! پس از اتمام ماجرا و وقتی دکتر دست به کار معاینه و تجویز دارو شده بود، مریم فارغ از فیس و افاده‌های چند ساعت پیش و با کمی رودربایستی، در حرکتی خودجوش و هماهنگ نشده با فرهاد و با همان سادگی همیشگی‌اش، رو به طبیب گفت: «آقای دکتر، ایشون می‌گن ماهی سفید، ولی شما لطفاً نسخه ماهی کپور رو بنویسین!»



حکایت بنده، که هرگز استعدادی در زمینه ایجاد مزاحمت تلفنی نداشته و ندارم، با تمام ابنای بشر متفاوت است.

ماجرای چنین رقم خورد که روزی از یک شماره ناشناس با تلفن حقیر تماس حاصل شد. هنوز «الو» را تمام و کمال نگفته بودم که یک خانم میانسال شروع کرد به وراجی: «شهیلا جون! هیچی نگو فقط گوش کن!»

یک ربعی بی وقفه حرف می زدند که شهیلا چون نباید دروغ های سیمین جون را باور کند، بلکه، واقعیت، آن است که این خانم می فرمایند. گوش طرف به زاری های بنده که من شهیلا جون نیستم، بدهکار نبود و هر بار با شنیدن این جمله می گفت: «پس بذار رو اسپیکر تا بشنوه.» بحث داشت به جاهای خیلی خیلی خصوصی می کشید که با فریاد، حرف های آن بانوی عالی قدر را قطع و او را قانع کردم که بنده نه صدایم و نه هیچ چیز دیگر شبیه مشترک مورد نظر شما نیست، ضمناً شهیلا خانم هم اینجا تشریف ندارند! نامبرده هم با حالتی حق به جانب شماره را خواند و پرسید: «مگه این تلفن شهیلا نیست؟» عرض کردم: «اونی که فرمودین قطعاً متعلق به سرکار شهیلا خانمه ولی شما به جای ۳، اشتباهی رقم آخر رو ۶ گرفتین.» ایشان هم بدون عذرخواهی و حتی خداحافظی و با عبارت «پس چرا من رو علاف می کنی؟» گوشی را قطع کرد.

اما این پایان داستان نبود و بعد از چند ساعت، همان خانم تماس گرفت و هر آنچه را از دهان مبارکش درمی آمد بار حقیر کرد.

دریافتم گویا یک آقای ناشناس، از تلفن عمومی، بیش از ده بار به شهیلا جون زنگ زده و ضمن بدگویی از این دوست عزیز ما، حرف های

مزامح تلفنی

در اواسط دهه هفتاد و با اختراع تلفن هایی که به سامانه نمایشگر شماره تماس گیرنده مجهز بودند، به مدت چند ماهی، نسل مزاحمین تلفنی رو به انقراض رفت، اما عزیزان، درست مانند جانورانی که برای بقا، خود را با دشواری های محیط وفق می دهند، سیستم «آی دی کالر» را با کمک کارت های تلفن راه دور، دور زدند و به حیات خود ادامه دادند، طوری که دیگر ریشه کن کردن شان ناممکن شده، زیرا با این اوصاف، حتی استعمال نمرة تلفن آن ها از مراجع قضایی هم بی نتیجه می ماند.

گفتنی است علاوه بر این تکامل یافتگی زیستی - تکنولوژیک، مزاحمین محترم به لحاظ شرم و حیا هم دچار دگردیسی شده اند؛ بدین ترتیب که در دهه شصت، عزیزان فقط توی گوشی فوت می کردند، در ادامه و در دهه هفتاد خورشیدی، با نصب یک صدا خفه کن فرضی به حنجره مبارک، «فسه» حرف می زدند تا هویت شان مخفی بماند. و اما در سال های اخیر، بحمدالله بی هیچ ابایی و با صدایی رساتر از زنده یاد «تاج اصفهانی»، همه جور حرفی به آدم می زنند.

سیمین چون را تأیید کرده است. ایشان هم با استناد به اینکه من هم شماره شهلا چون را داشته و هم در پی مکالمه قبلی در جریان قضیه قرار گرفته‌ام، بنده را به دو به هم زنی و ایجاد اختلاف بین او و شهلا چون متهم کرد.

هرچه ضجه زدم که شاید آن آقا از جانب سیمین چون، مأمور انجام این کار شده باشد افاقه نکرد. بانوی محترم که حرف‌های حقیر را باور نداشت گویی را به شهلا چون داد تا ایشان تشخیص دهند که من صاحب همان صدا هستم یا نه. هنوز درست و حسابی خدمت سرکار علیّه عرض کتاب نکردم بودم که فریاد زدند: «خودش».

گفتم: شاید صدایش شبیه من بوده، اما با تهدید جدی عزیزان مواجه شدم که به جرم ایجاد مزاحمت، نشر اکاذیب، و تجاوز به حریم خصوصی افراد، از حقیر شکایت خواهند کرد. بنده هم ترجیح دادم تا اقدام علیه امنیت ملی را به پرونده من اضافه و همان‌جا به شکل سرپایی بنده را به حبس محکوم نکرده‌اند و کار به دادگاه و پراسگاه نکشیده، عجلتاً اعتراف کنم از اسوی بانو سیمین اجیر شده بودم تا روابط این دو دوست قدیمی را آشکارا کنم و بعد با یک عذرخواهی مفصل بابت گناه نگردم، از خطر محکومیت فراوان کردم که الحق، تمام شواهد و مدارک علیه من بود.

لابد با بنده موافقت که مزاحمت تلفنی هم مثل بسیاری مسائل دیگر یک سن و سالی دارد، اما وقتی در یک ظهر بهاری، مطابق معمول، مشغول رتق و فتق امور بی‌ارزش بودم، پدر با حالتی برافروخته وارد شد و در مکالمه‌ای کوتاه با مادر اظهار داشت که بد زمانه‌ای شده و هیچ دختر مجردی از گزند مزاحمان تلفنی مصون نیست. قهقهه‌ام بی‌جا به

نظر نمی‌رسید، چرا که پس از ازدواج مریم و فرهاد، تنها دختر مجرد فامیل نزدیک ما عمه‌خانم بود.

گاهی به سبب تغییر مد، عادت‌های بصری، و به تبع آن، تغییر سلیقه آدم‌ها، معیارهای زیبایی کمی عوض می‌شوند، اما راستش عمه‌خانم با استناد به عکس‌های به جا مانده، در دوران جوانی هم چندان خوش‌قیافه به نظر نمی‌رسید. به لحاظ سطح سواد و معلومات نیز قبلاً عرض شد که نامبرده رکورددار هفت بار مردودی در کلاس اول بودند و هرگز هیچ معلم کلاس دومی، افتخار تدریس به ایشان را به‌دست نیاورد. خلق و خوی آن بانوی گرانمایه هم که مثل هوای بهاری، مدام تحت تأثیر سامانه‌های کم فشار و پرفشار دستخوش دگرگونی بود و بدین دلایل، نگرانی پدر بی‌مورد نمی‌نمود که آن مزاحم تلفنی لابد برای چهارتا تکه النگو و گوشواره این پیرزن، دندان تیز کرده است، و شاید اصلاً می‌خواهد مطمئن شود که او بی‌کس است تا در وقت مقتضی به خانه‌اش دستبرد بزند. از این‌رو، بنده یکی دو روزی مأمور حفاظت از عمه‌خانم شدم تا هم به آن مزاحم تلفنی جواب بدهم و هم در مسیر نانوائی به سبزی‌فروشی و بقالی و فصابی، همراهش باشم تا خدای نکرده، «پرنسس سالخورده» مورد سوءقصد واقع نشود.

القصد! با ورود به منزل عمه‌خانم و دیدن روسری نارنجی گل‌داری که علیاحضرت به سر بسته بود دریافتیم که طرف، خیلی هم از ماجرای مزاحمت تلفنی بدش نیامده!

اضافه بفرمایید که برای شام هردوی مان «پیتزا موتترال مخلوط» سفارش

داد و بعد کمی «اسپرسو» خورد تا سر مسابقه تنیس «نادال و جوکوویچ» خوابش نبرد.

به هر ترتیب بود سر صحبت را باز کردم و طرف بروز داد که آقای مزاحم، هر روز ساعت شش عصر زنگ می‌زند. و بعد با حالتی حاکی از کمی ناخرسندی اظهار داشت: «هیچی بابا! پیره عمه‌جان.»
بنده هم که داشت خیالم بابت ماجرای دزدی و جنایت جمع می‌شد، با کنجکاوی پرسیدم: «حالا چی می‌گه؟»

- حرف نمی‌زنه!

- پس از کجا فهمیدین پیره؟!

- فوتش پیره، نفس نداره!



از آنجا که به باده‌سنج عمه‌خانم و استدلال نه چندان محکمش اعتباری نبود، فرضیه سوءقصه دوباره در ذهنم قوت گرفت و مصمم شدم خودم باید به تلفن آقای مزاحم جواب بدهم! فردای آن روز و مطابق گفته عمه‌خانم، رأس ساعت شش، زنگ تلفن زده شد. بانوی پیر خود را به کوچه علی‌چپ زده بود و در آشپزخانه، الکی صدای قاشق و چنگال درمی‌آورد. گوشی را برداشتم و هنوز فوت اول نامبرده منعقد نشده بود که با تهدیدهای من تلفن را قطع کرد: «اگه یه بار دیگه مزاحم شی ازت شکایت می‌کنم.»

عمه‌خانم با لحنی که کمی حکایت از دلخوری داشت، تشکری کرد و برخلاف شب گذشته و به عادت قدیمش، رأس ساعت هشت خوابید.

فردای آن روز که برای خرید بیرون رفت من هم شانه به شانه‌اش بودم که بقال و خباز و بزآز و اهل محل بدانند طرف بی‌کس و کار نیست. به خانه برگشتیم، عصر شده بود و ساعت، نزدیک شش و من در انتظار، تا مطمئن شوم که موضع محکم دیروزی‌ام آقای مزاحم را ترسانده و او دیگر زنگ نخواهد زد. نیم ساعتی گذشت و خبری نشد! عمه‌خانم گوشه‌ای کز کرده بود و بعد از سکوتی طولانی و با لحنی متأثر گفت: «امیرعلی‌جان! تو رو هم از کار و زندگی انداختم. این دیگه زنگ نمی‌زنه.» و بدین ترتیب به شکلی محترمانه، عذر بنده را خواست تا لابد با اندوه تنهایی دوباره‌اش خلوت کند.

تمام طول آن شب خوابم نبرد و به این فکر می‌کردم که ماجرای عمه‌خانم، فارغ از نگرانی بابت آسیب دیدنش، ربطی به معرکه‌گیری سر پیری نداشت، بلکه رنگ و لعابی به زندگی یکنواخت پیرزن داده بود.

بیا بر این تصمیم گرفتیم در اقدامی انسان‌دوستانه، جبران مافات کنیم. پس هر روز رأس ساعت شش به منزل عمه‌خانم زنگ می‌زدیم، کمی نغمه را قورت می‌دادیم تا به قول آن بانوی تیزهوش، فوتم جوان نباشد، و این ماجرا به مدت دو سال و چهار ماه، یعنی تا روز فوت آن مرحومه ادامه داشت. یادم هست دو سه ماهی از این مزاحمت‌های مصححنی بنده گذشته بود که روزی از ایشان پرسیدم «طرف باز هم به شما زنگ می‌زنه؟» که جواب قاطع عمه‌خانم به ادامه راه مصمم‌ترم کرد «نه عمه‌جان! اون طوری که تو باهاش حرف زدی، دیگه جرأت نکرده زنگ بزنه!»

قوانین راهنمایی و رانندگی

قسمت اول

رعایت قوانین راهنمایی و رانندگی علاوه بر آنکه باعث برقراری نظم و سامان یافتن اوضاع ترافیک می‌شود، ضامن حفظ سلامتی سرنشینان خودروها نیز هست، هرچند، گاهی التزام به آن‌ها بی‌مورد به نظر می‌رسد! مثلاً من هرگز نفهمیدم در ماشینی که با سرعت صد متر بر ساعت در خیابانی شلوغ می‌خزد، لزوم بستن کمربند «ایمنی» چیست و این به نظرم همان‌قدر کارساز است که آفتابه در زندگی موجودات آبی! هرچند که جریمه‌های سنگین وضع شده و لطمات روحی و اقتصادی ناشی از آن، چنان مهلک است که جرأت این‌گونه اندیشیدن را از آدم می‌گیرد. البته این، به چشم دوست دانشمند من «مهران» جور دیگری می‌آمد و تبدیل شده بود به اسلحه‌ای پنهان برای پیروزی در نبرد «طی کردن» مبلغ کرایه تاکسی، اگرچه هرگز چاره‌ساز نبود.

به یاد دارم در یک عصر بهاری و در حالی که آسمان، محتویات دل گرفته‌اش را بی‌وقفه توی یقه ما رگبار می‌کرد، من و استاد تصمیم گرفتیم با یک تاکسی دربست، خود را زودتر به خانه برسانیم، تا گل روی‌مان



مهران ضجه می‌زد که آقا من شوخی کردم و همچون سربازی بی‌سلاح و ناگرم، پشت به دشمن خییث و رو به میهن عزیز، عقب‌نشینی کرد: «همون الفت تومن!» اصلاً ده تومن! ولی گوش دوست زودرنج‌مان به این حرف‌ها به‌کار نبود و خواهش و تمناهای بنده هم این میان، کارگر نیفتاد و بدین زنجب، ما به لطف خروجی‌های کم‌نظیر مغز متفکر «تیزالدوله» زیر باران، آواره بیابان خدا شدیم. البته بعد از نیم ساعت یک خودروی به شدت فرسوده جلوی پای‌مان ترمز زد و در ازای «ده هزار» تومان ما را به خانه رساند. شکر خدا این یکی اصلاً کمربند نداشت که دوست اندیشمندم بخواهد دوباره با آن شاهکارش تخفیف بگیرد، اما سوءاستفاده‌های نافرجام استاد از جریمه‌های سنگین راهنمایی و رانندگی، به همین جا ختم نشد...

کمتر مورد عنایت آبیاری شنگ فلک واقع گردد. بچه کف بازار مدعی بود که من، آیین چانه‌زنی نمی‌دانم و از این‌رو خود دست به کار شد. برای اولین ماشین، دست بلند کرد و سر مقصد به توافق رسید: «چقدر می‌شه؟» راننده با کمی مکث جواب داد: «هفت تومن!» و دوست عزیز بنده با آن همه ادعا و دبدبه و کبکبه، بدون حتی یک ثانیه مقاومت و دوقران چانه‌زنی پذیرفت. هنوز لب به اعتراض نگشوده بودم که استاد با چشمکی مضحک مرا به آرامش دعوت کرد. از خیابان وارد اتوبان شدیم و آقای راننده در حالی که گویا ضبط صوت اتومبیل‌شان خراب بود خود دست به کار شدند و برنامه سفر تفریحی آینده خود را با ما در میان گذاشتند که می‌خواهند بروند به دریاکنار؛ چرا که دریاکنار هنوز قشنگ است.

استاد همین‌طور داشتند برای‌مان از زیبایی‌های سبزه‌زار و شالیزار می‌گفتند که مهران با طرح یک معامله ابلهانه، فرمایشات‌شان را قطع کرد: «الان جریمهٔ نبستن کمربند چنده؟»

- فکر کنم بیست تومن.

- ما در صورتی کمربند می‌بندیم که دو تومن از کرایه کسر کنی! با توجه به سرعت نسبتاً زیاد ماشین و لغزنده بودن جاده، این دقیقاً بدان معنا بود که «نبوغ مجسم»، شخصاً، خودش و بنده را در ازای دوهزار تومان گروگان گرفته است.

آقای راننده گرمی هم که با آن اعصاب ضعیفش، ماشاءالله هزار ماشاءالله از سرهنگ قذافی مرحوم فقط یک فقره رنگ موی پرکلاغی کم داشت و چند دست شغل رنگ و وارنگ، اصلاً آدم اهل مذاکره‌ای نشان نداد و با سرعت ماشین را کنار اتوبان متوقف کرد و با عباراتی نه چندان محترمانه ما را پیاده فرمود.

قسمت دوم

آیا تاکنون دقت کرده‌اید هرگاه آدم، بی‌خود و بی‌جهت تصمیم می‌گیرد معقول زندگی کند، بعد از گذشت فقط چند ساعت، پیشنهادهای نیمه‌تفریحی یکی مثل مهران هم، وسوسه‌انگیز و جذاب می‌شود؟

در یک نیمه‌شب کسالت‌بار، در خانه، با بی‌خوابی کلنجار می‌رفتم که دوست عزیزم زنگ زد و از من خواست که با هم دوری در شهر بزنیم. به محض سوارشدن بر ماشین جدیدی که زیر پا داشت ماجر را جویا شدم که با توضیح استاد بیش از پیش به خلاقیت افسانه‌ای‌اش پی بردم. داستان از این قرار بود که گویا مهران چندی پیش به یکی از دوستانش مبلغی پول قرض داده بود و چون چند بار با امروز و فردای طرف مواجه شد، قید طلبش را زد و در اقدامی انتقام‌جویانه اتومبیل او را قرض گرفت تا با انجام چند خلاف راهنمایی و رانندگی او را متضرر و دل خود را خنک کند! حال آنکه چرا اصرار داشت حقیر در رکاب باشم، نمی‌دانم!

دوست فرهیخته و دانشمندم تشریح کرد که تصمیم دارد با شتاب فراوان از جلوی یکی از دوربین‌های کنترل سرعت بگذرد و چون به تجربه کشف کرده بود یک دوربین خاص در اتوبانی معروف، عکس‌های خوب و با کیفیتی می‌گیرد، یک ربعی طول کشید تا به آن آتلیه خیابانی برسیم و بدیهی است در این مدت، مقاومت و اصرارهای من مبنی بر اینکه مجرای طلب استاد از رفیقش باید در مراجع قضایی پیگیری شود و ارتباطی به راهنمایی و رانندگی ندارد، بی‌فایده بود و مجسمه اندیشه و تعقل هم جواب داد: «من خلاف می‌کنم، پولش می‌رسه به پلیس

راهنمایی، در عوض مالیات نمی‌دم؛ دادگاه و پلیس و دارایی بعداً با هم حساب کنن.» و سپس تمام کینه‌اش را از به تعویق افتادن و «مالیده» اعلام شدن آن طلب پنجاه هزار تومانی در پر و پایش جمع کرد، روی پدال گاز فشرد و به سمت دوربین مورد نظر پیش تاخت. هنوز یک کیلومتری با محل عکس‌برداری فاصله داشتیم که استاد انگشت شستش را البته لابد به نشانه پیروزی رو به جلو بلند کرد و یکی در میان، سبب و هلو می‌گفت تا وقتی تصویر به دوست رفیق بدهکارش رسید، بفهمد که موضوع دقیقاً از کجا آب می‌خورد. اما ناگهان ماشین ریپی زد، به پت پت افتاد، بنزین تمام کرد و در فاصله ده متری دوربین متوقف شد.

مهران، که عصبی به نظر می‌رسید، کنار جاده پارک کرد، پیاده شد و یک بطری نوشابه را به عنوان بیرق نیاز، به اهتزاز درآورد که جز متلک شنیدن از چند جوان علاف‌تر از خودمان که «زرد می‌خوای یا مشکی؟» و «می‌خوری یا می‌بری؟» فایده دیگری نداشت.

به فرموده استاد، من مأمور تأمین سوخت آن خودروی کم‌معرفت نارفیق شدم. بماند که چه بدبختی و هزینه‌ای برای رفت و برگشت و خرید بنزین متحمل شدم، اما آنچه به عنوان پایانی تلخ و باورنکردنی بر نقشه نامیزان استاد رقم خورد، این بود که به محض بازگشت ظاهراً موفقیت‌آمیزم، دیدم که تندیس ذکاوت مثل یک خرس تیرخورده به خود می‌پیچد و به زمین و زمان بد و بی‌راه می‌گوید.

دریافتم که آقا، وقتی از دیرکردن من بی‌حوصله می‌شود، در حالی که سویچ را در ماشین جا گذاشته است از آن بیرون می‌آید و بعد از چند لحظه درهای اتومبیل قفل می‌شود. هرگز گمان نمی‌کردم روزی دلم برای

صدای آن بانوی بزرگواری که وقت و بی‌وقت و بی‌خود و بی‌جهت عبارت «درب خودرو باز است» را تکرار می‌کند، این قدر تنگ شود. این اتفاق توأم شد با حضور وظیفه شناسانه چند مأمور محترم انتظامی که گویا به حال و اوضاع و تلاش‌های بی‌نتیجه ما برای ورود به ماشین، مشکوک شده بودند. و بدین ترتیب، مجبورمان کردند تا با صاحب اصلی اتومبیل تماس بگیریم و از او کلید یدک بخواهیم و چنین شد که تقدیر به مهران آموخت قانون نه وجه‌المصالحه است نه ابرزاری برای انتقام‌جویی.

خبر مرگ

قسمت اول

عده‌ای بر این عقیده‌اند که خبرگزاری‌ها با تحریف اخبار یا غرض‌ورزی در تفسیر آن‌ها، جهانی را به هم می‌ریزند. کسی نمی‌تواند منکر این توان خارق‌العاده رسانه‌ها شود، اما گاهی ماهیت خود خبر به گونه‌ای است که «کم و زیاد بردار» نیست. مثل خبر مرگ یک نفر و مشقت مطلع ساختن اقوام و آشنایانش. گفتنی است با توجه به مطلق بودن پدیده مذکور، تنها اختلاف نظری که بین اهالی فن وجود دارد «نحوه» اطلاع‌رسانی است.

برخی مثل پدر من معتقدند آدم باید چنین اخباری را به شکل ضربتی و ناگهانی برساند، که بنده نام این روش را «متل‌افعی» گذاشته‌ام؛ به این ترتیب که در آن ظرف کمتر از چند ثانیه صاحب عزا از پا درمی‌آید. یادم هست آن روزی که عموی پدر فوت شده بود، او مأموریت یافت خبر مرگ ایشان را به پسر عمویش «مسعودخان» برساند. سر ظهر وارد خانه فرزند متوفی شد و بعد از سلام و علیک پرسید: «امروز ناهار چی دارین؟» آقامسعود هم که در پی یکی از همان قهرهای سریالی

زناشویی با آذرخانم به شکل مقطعی، مجرد مانده بود جواب داد: «اشکنه» و ابوی ناگهان با متد افعی موضوع مرگ آن مرحوم را مطرح کرد: «نه اشکنه اصلاً خوب نیست. «آق‌عمو» همیشه مرد در خونه‌باز و سفره بندازی بود، حالا که مرده به نظرم بهتره براش چلوکباب خیرات کنی!» قطعاً نیازی به توضیح نیست که چه بر سر آقامسعود آمد. این شیوه‌های مرگبار پدر همواره بین فامیل زبانزد و مورد انتقاد بود، مخصوصاً نزد مادر که از حامیان سبک یواش یواش خبردادن است. هرچند، آخرین مرتبه‌ای که والده این سیستم را پیاده فرمودند نتیجه‌ای چنان حقارت‌بار حاصل شد که من را برآن داشت نامی درخور برای این روش برگزینم: «متد بوآ»، که در آن صاحب خبر، با مقدمه‌چینی‌های طولانی، طرف مقابل را زجرکش می‌کند و سرانجام مطلعش می‌سازد.

بعد از آنکه ابوی موفق شده بود آقامسعود را راهی بیمارستان کند، مادر و البته تمام اطرافیان، صلاح ندانستند «پدر» را نزد عمه‌خانم — خواهر متوفی — بفرستند؛ چرا که قلب رنجور نامبرده، ضربان پاره و قتش را وامدار یک پیل الکتریکی کم معرفت سر به هوا بود که یک خط در میان بامبول درمی‌آورد. از این‌رو، مادر داوطلب شد این مأموریت خطیر را به عهده گیرد. بنده هم در رکاب بودم تا اگر یک وقت پیرزن پس افتاد، فوراً او را به بیمارستان برسانیم.

والده همین‌طور زمینه‌سازی می‌کرد و نیم ساعت حاشیه رفت تا سرانجام از خانواده دوستی و مهر و محبت، به اهمیت «برادر» در زندگی رسید. اما ناگهان عمه‌خانم با موضعی بی‌ربط و با استناد به برادرهای خائن تاریخ، سعی داشت ثابت کند خواهر مفیدتر است.

القصه! جدل والده و عمه‌خانم، سر مهم‌تر بودن خواهر یا برادر به آنجا کشید که مادر با کلافگی گفت: «یعنی اگه آق‌عمو به طوریش بشه شما ناراحت نمی‌شین؟» و عمه‌خانم در کمال خونسردی جواب داد: «چرا! ولی اگر زبونم لال برای خواهرم اتفاقی بیفته، بیشتر ناراحت می‌شم، تو خواهر نداری، نمی‌دونی!» بدین ترتیب دریافتم تنها برتری متد افعی بر بوآ، آن است که اگر طرف، حتی آدم خنکی باشد — هرچند با عوارض جانبی، اما به وضوح — اصل ماجرا را درخواهد یافت.

القصه! کار تا جایی بالا گرفت که مادر برای لحظاتی کنترل خود را از دست داد و گفت: «ولی خواهرتون سالمه، اون اتفاق برای آق‌عمو افتاده!» سکوتی چند ثانیه‌ای حاکم شد که با کلمات بریده بریده عمه‌خانم شکست: «چی شده؟»

چشمان پیرزن از کاسه بیرون زده بود و می‌شد حس کرد آن باتری مذکور دارد به سرعت دشارژ می‌شود. عمه‌خانم به قصد عزاداری نیم‌خیز شده بود، اما مادر خود را جمع جور کرد و ادامه داد: «نه... چیزی نشده، به کم حال‌شون به هم خورده بود به موقع رسوندنش بیمارستان!» عمه‌خانم کمی آرام‌تر شد و پرسید: «الآن چطوره؟»

— والا تا به ربع پیش خوب بود ولی مثل اینکه اونجا دوباره ... پیش از آنکه جمله مادر به آخر برسد عمه‌خانم سریع و محکم چند بار به صورتش چنگ زد و به تعداد پرسید: «دوباره چی؟!» والده هم که گویا با هر پالس خبری که به باتری عمه‌خانم وارد می‌کرد ولت‌اژش را اندازه می‌گرفت، به موضع قبلی برگشت که: «نگران نباشین، سر کوچه که بودم زنگ زدن گفتن بهتره!» و وقتی خیال پیرزن کمی راحت شد

ادامه داد «ولی دم در...»

و باز حکایت ضرب‌گرفتن عمه‌خانم پشت دستش که «دم در چی؟ دم در چی؟»

القصه! والده به تعداد هفت هشت پله خانه نامبرده قصه پرداخت که سرپله سوم زنگ زدند که بهتر شده و روی پله چهارم خبر رسید حالش بد است و با شیوه «آسته آسته، ریزه ریزه» هر بار که می‌دید قلب عمه‌خانم «می‌ره واسه» روی مدار «امیدواری» سویچ می‌کرد! با توجه به نمودار سینوسی نحوه خبررسانی مادر، بی‌شک ایشان تنها مهندس افتخاری تاریخ است که موفق شده از یک پیل ساده الکتریکی برق متناوب بگیرد. بدیهی است با توجه به آن همه بحرانی که مادر برای قلب پیرزن به وجود آورده بود — آن هم در یک بازه زمانی کوتاه — او شنیدن خبر اصلی را تاب نیاورد، اتصالی کرد و در همان اتاق برادرزاده‌اش و روی تخت بغلی بستری شد.

قسمت دوم

و اما، هر جا که سخن از خرابکاری است نام مهران می‌درخشد! احتمالاً هیچ یک از مکاتب روان‌شناسی کودک، تنبیه بدنی را برای اصلاح و تربیت بچه‌ها جایز نمی‌دانند، اما هر قاعده‌ای استثنایی هم دارد؛ مثل قواعد جدول تناوبی، که گویا مرحوم مندلیف بعضی روزها آن‌طور که باید و شاید دل به کار نداده است و برخی نواحی جدول را با بی‌حوصلگی ماست‌مالی کرده؛ و الا عناصری که این همه با هم اختلاف نظر دارند و نصفی‌شان استثنا محسوب می‌شوند چرا باید عضو یک گروه باشند؟!

خلاصه اینکه به نظرم مهران را باید از قواعد آن مکاتب روان‌شناسی کودک مستثنا دانست؛ چرا که پدر و مادرش نه فقط برای اصلاح ناهنجاری‌های رفتاری او، بلکه برای تخلیه فشارهای روحی مداومی که استاد به آن‌ها وارد می‌کرد ناچار بودند به برخورد فیزیکی.

راستش درست به یاد نمی‌آورم که دوست عزیزم چند بار با ظاهری شل و پل در خانه ما متحصن شد، اما یادم می‌آید که دو سه بارش بابت اخبار عجیب و غریبی بود که در مورد پدربزرگ مادری‌اش به مادر خود رساند. ماجرا از این قرار بود که روزی پدربزرگ مهران بعد از سقوطی نسبتاً طولانی از پله سوم به دوم، دم در به حالت نشسته فرود آمد، ولی در کمال ناباوری فقط شست دو دستش شکست، آن هم نه به دلیل پرت شدن و اصابتش به زمین! بعدها خود پیرمرد با افتخار از نبوغ و قدرت تصمیم‌گیری خود چنین حکایت کرد که: «چون درخونه باز بود، ترسیدم بیفتم تو کوچه، ماشین بزنه بهم؛ واسه همین رو پله آخر با دو تا شستم زدم رو ترمز!» و آنجا بود که دریافتم ذکاوت، ژنتیک است و هوش خارق‌العاده مهران، میراث جاودانه خانوادگی است! چرا که اولاً، قطعاً شتاب این سقوط به حدی نبود که ایشان را تا کوچه بیرد و ثانیاً، در حالت نشسته، به طور حتم همگان اندام‌های مناسب‌تری از انگشتان دست برای ترمز گرفتن سراغ دارند.

القصه! آن زمان که آقابرگ را به بیمارستان بردند تا ABS‌اش را گج بگیرند، مهران راهی منزل شد تا مادرش را از شکستگی دست و بال پدربزرگ آگاه کند. استاد که پیش خود اندیشیده بود اگر خبر آسیب‌دیدگی نامبرده به صبیئه محترمش برسد خیلی ناراحت خواهد شد،

تصمیم گرفت — با طرحی که فقط می‌توانست ساخته ذهن خلاق آن فرهیخته فاضل باشد — در ابتدا بگوید «آقا بزرگ مرده» و طبق محاسباتش معتقد بود به این ترتیب، طرف بعد از شنیدن این نکته که پدرش مرحوم نشده و فقط شستش شکسته، تازه خیلی هم خوشحال خواهد شد. اما برخلاف پیش‌بینی استاد، مادرش بعد از یک عزاداری چند ثانیه‌ای او را به باد کتک گرفت که این چه طرز خبردادن است و پس از آنکه مهران زیر ضربات سنگین وارده اعتراف کرد «مرحوم زنده است». شدت عمل بیشتری نشان داد که: «خوب مگه مرض داری ذلیل‌مرده! از همون اول بگو دستش شکسته دیگه». اما گاف‌های خبرگزاری استاد به همین جا ختم نمی‌شود.

نیازی به توضیح نیست که مثبت بودن جواب یک آزمایش، با مثبت بودن پاسخ خانواده عروس در یک مجلس خواستگاری تفاوت‌های فاحشی دارد! فقط کافی است آدم بداند جواب مثبت آزمایشگاه یعنی آنچه که «نباید»، در نمونه آزمایشی مشاهده شده است. اما دوست دانشمند بنده که تا همین چند وقت پیش از این موضوع بی‌اطلاع بود، با شنیدن پیچ‌دایی‌اش و جمشیدخان و به محض باخبرشدن از پاسخ مثبت آزمایش پدربزرگش شاد و سرمست، دوان دوان سوی خانه تاخت که: «مامان! مزدگانی من رو بده؛ نتیجه آزمایش آقاجون مثبت»! بدیهی است مادر استاد هم یک سرویس کامل میوه‌خوری با تمام متعلقاتش را بر مغز متفکر دوست خرفتم خاکشیر کرد که: «آخه بابای بیچاره من چه هیزم تری به تو فروخته که از مریض شدنش این قدر خوشحالی؟»

قصه! با توجه به اینکه آقابزرگ هنوز در قید حیات هستند و البته

کمی بدحال، هنوز هم می‌توان شاهد خلق شاهکارهایی از این دست توسط استاد بود.

قسمت سوم

شاید شما هم با افرادی که گوش‌شان سنگین است برخورد داشته‌اید و لابد به شوخی و جدی، آنان را متهم کرده‌اید که هرگاه اراده کنند صدای وزوز بال مگس را از چند فرسخی می‌شنوند، اما وقتی به نفع‌شان نباشد هیاوه‌ی یک امجدیه «ووووزه لا» را نشنیده می‌گیرند! ولی عموی کوچک پدر، هدایت‌الله‌خان، مبتلا به نمونه‌ای نایاب از کم‌شنوایی است؛ بدین معنی که هرچه را اراده می‌کند آن‌طور که دلش می‌خواهد می‌شنود، و از آن مهم‌تر، شنیده‌ها را آن‌طور که دوست دارد ادا می‌کند. به عنوان مثال، نامبرده هنوز که هنوز است «ناتاشا» — نوۀ پنج شش ساله‌اش — را «نادرشاه» صدا می‌کند و هر چه همه سعی دارند ثابت کنند این بانوی لاجان زرد و زار که اطبا احتمالاً او را حتی از سفر هوایی هم به بمبئی، منع خواهند کرد، کجایش به سردار افشاری که هفته‌ای دوبار به هندوستان لشکر می‌کشید شباهت دارد، می‌گوید: «می‌دونم، ولی این راحت‌تره».

نکته جالب این است که وقتی هدایت‌الله‌خان سر دماغ نباشد و زبان از بی‌حوصلگی به دهانش نچرخد، بالکل دخترک را «نادر» می‌خواند. حال تصور کنید این گوش منحصر به فرد خبر فوت برادر را چگونه خواهد شنید.

در واقع، این تنها موردی است که متدهای افعی و بوآ در قبال آن، کارکردهای مشابه دارند؛ به این معنی که حتی اگر به سیستم «به دفعه

بگیم پدر، سر اصل مطلب بروید هم، انگار دارید به سبک «آسته آسته، ریزه ریزه» مادر، مقدمه‌چینی می‌کنید. اضافه بفرمایید، با آنکه سی و چند سال است از دوره ارباب / رعیتی گذشته و ردّ نشانی — حتی به قاعده یک کف دست — از آن املاک و ثروت افسانه‌ای باقی نمانده، هدایت‌الله‌خان در پستوی متروک خیالش هنوز «فتودال» است. از جان‌دوستی طرف هم همین بس که چون معلم کلاس دومش در باب «حفظ‌الصحه» گفته بود آدم باید به پهلوی راست بخوابد، قریب شصت سال است بدون حتی یک شب بی‌مبالاتی رعایت کرده؛ پس موضع نامبرده در قبال مرگ و میر آشکار است!

القصه! بعد از رسیدن خبر فوت آق‌عمو — برادر بزرگ هدایت‌الله‌خان — و البته جنایت آشکار پدر و مادر در حق به ترتیب، آقامسعود و عمه‌خانم، اعضای فامیل جلسه‌ای اضطراری ترتیب دادند تا در انتخاب مأمور خبررسانی و نیز شیوه اجرای این مهم به توافق برسند. مادر عقیده داشت که عمه‌خانم یک «کیس» استثنایی بود و بنا نیست اتفاقی مشابه رخ دهد، اما پدر بر آن اعتقاد بود که اوضاع سوژه مورد نظر مشابه خواهرش — عمه‌خانم — است و شیوه او کم‌عیب و ایرادتر به نظر می‌رسد.

در این بین، اظهار نظرهای آقامحمود، پسر بزرگ متوفی، با آن متد درخشان حرف‌زدن و حاشیه‌رفتیش، نشست را تا پاسی از شب کش داد. در حالی که هنوز جنازه آق‌عمو روی زمین بود، خیرد جمعی، مطابق معمول هیچ راه‌حل شایسته‌ای ارائه نداد و عزیزان در نهایت استیصال، تصمیم گرفتند راهی شهرستان محل سکونت آق‌عمو شوند،

به بهانه‌ای هدایت‌الله‌خان را به آنجا بکشاند و همان‌جا و سر صحنه، یک «گلِ بداهه» به کَلّه مبارک بگیرند. فقط مانده بود که چه کسی برادر مرحوم مغفور را طوری که لباس عزای بقیه را نبیند، تا خانه متوفی ببرد. هر یک چیزی را بهانه کردند. پدر گفت: «عمه‌خانم و مسعودخان که ناخوشند با من» دیگری مسئولیت خرما و میوه و حلوا را به عهده گرفت، و یکی متصدی کفن و کافور شد، و به همین ترتیب... آخرین نفر باقی‌مانده، آقامحمود بود، اما قبل از آنکه سرها به سویش بچرخد و به آن سِمَت خطیر منصوب شود گفت: «قیف هم با من!» چشمان مبهوت همه به صورتش دوخته شد که کاربرد «قیف» در مجالس ترحیم چیست و ایشان افزود: «بالاخره ما باید سر تشییع جنازه به لیوان شربت دست مردم بدیم یا نه؟» با آنکه استدلال کودکانه محمودخان کسی را قانع نکرد، خیلی به پر و پایش نپیچیدند، چون صاحب‌عزا بود و همراه شدنش با هدایت‌الله‌خان، انتظار بی‌جایی به نظر می‌رسید. در همین فکرها بودم که جمله‌ای از پدر، مرا به خود آورد. «امیرعلی! یادته آق‌عمو چقدر دوست داشت؟!» جواب دادم: «نه.» که با نهییش جا خوردم: «داشت!» سگک دوبل من در اختیار ابوی بود و ایشان روی پل رکاب می‌زد که: «همیشه از تو تعریف می‌کرد!» بقیه هم پی حرف‌های پدر را گرفتند و هندوانه‌های جعلی زیر بغل بنده می‌گذاشتند. با اعلام محمودخان، دریافتم که شانه‌هایم به تشک چسبیده: «آره عموا حالا که این قدر دوست داشته، باید برایش یه کاری بکنی دیگه. فقط یادت باشه چیزی نفهمه‌ها.»

قسمت چهارم

زندگی در شهرهای کوچک اگر فقط یک عیب داشته باشد آن است که وقتی شما در دل شب تار و به اقتضای تنگنای گوارش به تاخت و عجله خود را به اماکن اضطراریه می‌رسانید، فردایش همسایگان‌تان به شکلی اعجاب‌آور خبردار می‌شوند که فلانی دیشب با پای چپ وارد شده یا راست، و غم‌انگیزتر آنکه، بعد از ساعتی، تمام شهر از نحوه ورود شما مطلع خواهند بود. تازه اگر خوش‌شانس باشید و آن واقعه، به غذای مسموم و دست‌پخت نامطلوب همسرتان نسبت داده نشود تا کار به مرافعه و طلاق بکشد.

یادم هست روزی در ایوان خانه همسین آق‌عموی مرحوم در محضرشان دو نفری چای می‌خوردیم که ناگهان همسایه روبه‌رویی سر از پنجره بیرون آورد و فریاد زد «آقا! مگه نمی‌دونین چایی پررنگ واسه قلب‌تون ضرر داره؟» و بعد صدایی از یک آدم ناشناس در کوچه که تصویرش را نداشتیم درآمد که: «مگه دکتر بهتون نگفته یکی از رگ‌های اصلی قلب‌تون ۷۰ درصد بسته شده... نخور آقا نخور...!»

قصه! بعد از آنکه مأموریت دشوار رساندن هدایت‌الله‌خان به ولایت با این شرط که از حکایت فوت برادرش بو نبرد به من واگذار شد، پدر با ایشان تماس گرفت و با هزار ترفند و بهانه، به خانه اخوی مرحومش دعوتش کرد. تنها نکته قابل ملاحظه در آن مکالمه، سؤال هدایت‌الله‌خان بود که: «چرا خودش زنگ نزد؟» می‌شد برق ناگهانی و سوسه را در چشم پدر دید که نزدیک بود با همان متد معروف، داستان را لو بدهد که فامیل با استناد به معاهدات منعقد شده و نیز احوال ناخوش طرف، منصرفش کردند

و ابوی هم تا می‌شد ماست به ماجرا مالید و آسمان به ریسمان بافت و سپس بنده را به عنوان همسفری در رکاب و گوش به فرمان معرفی کرد. قطعاً شما هم اگر به پایانه‌های مسافربری گذارتان افتاده باشد خوب می‌دانید چند نفر که صدای‌شان به واسطه فریادهای مکرر و مداوم، ته مایه‌اره برقی یافته، بدون لحظه‌ای استراحت، نخست نام مقصد و بعد تعداد مسافران لازم جهت تکمیل ظرفیت خودرو و حرکت را داد می‌زنند. شاید به تجربه آموخته باشید که معمولاً آن آمار و ارقام، جعلی و ساختگی است! یعنی وقتی می‌گویند «فلان شهر، ۱ نفر حرکت»، بدین معنی نیست که آن ۳ مسافر دیگر را مهیا و آماده دارند! برای توضیح بیشتر، چاره‌ای جز فرمول‌های ریاضی باقی نمی‌ماند:

بدین صورت که اگر y تعداد مسافران فراهم شده از قبل و x عدد اعلام شده دوستان به عنوان تعداد مورد نیاز باشد بر مبنای تابع نمایی $y = 2^{x-1}$ داریم:

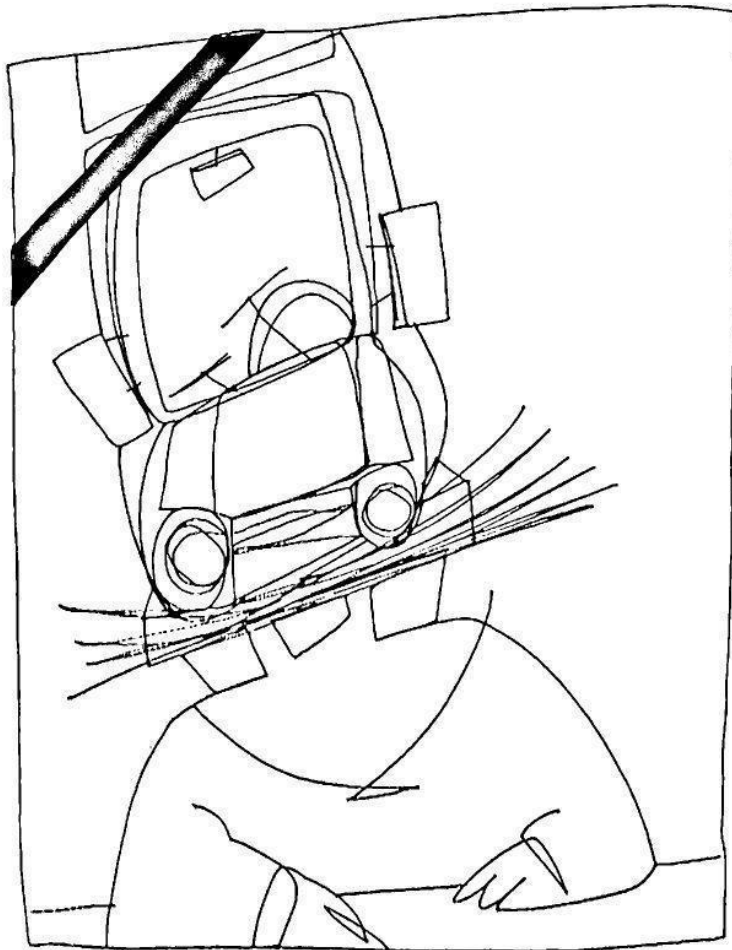
۲ نفر حرکت یعنی: $y = 2^{2-1} = 2^1 = 2$ ؛ پس عزیزان فقط یک مسافر دارند. و تعداد واقعی مسافران مورد نیاز با توجه به ظرفیت یک ماشین سواری ۳ نفر است.

۱ نفر حرکت یعنی: $y = 2^{1-1} = 2^0 = 1$ ؛ بنابراین ۲ نفر تا تکمیل ظرفیت مانده است.

۳ نفر حرکت، که کمتر شنیده می‌شود: $y = 2^{3-1} = 2^2 = 4$ ؛ $x = 3$ بدین مفهوم که آن‌ها فقط یک نصفه مسافر دارند که سر نرخ کرایه با او در حال چانه‌زدن هستند.

بدیهی است وقتی ماشین تکمیل باشد: $x = 0 \rightarrow y = 4$ به این

ما که ماییم، کی فکرش رو می‌کرد حشمت‌الله خان نبویان بزرگ با اون هیبت و سبیل و عصا و سرحالی، یهو سرش رو بذاره زمین و خلاص؟!»



ترتیب، دوستان چیزی نمی‌گویند و حرکت خواهند کرد.

اما این بار، حضور ما در ترمینال حکایت دیگری داشت و چون من به وسیله قوم و خویش‌ها به طور کامل تجهیز مالی شده بودم! پس بی‌توجه به خروجی‌های گوشخراش حنجره طلایی نامبردگان، خودرویی درست اختیار کردم تا هم خدشه‌ای به اشرافیت فرضی هدایت‌خان وارد نشود و هم سریع‌تر حرکت کنیم که مرحوم «آق‌عمو» بیش از این معطل نماند.

در راه به این فکر بودم که اگر حتی یک درصداً گفته فامیل که «متوفی بنده را خیلی دوست داشته» من باب شیرکردن بنده نبوده باشد، لابد «آق‌عمو» نام این حقیر مستحق را هم در سیاهه وراثت کم‌تعداد در وصیت‌نامه‌اش درج کرده است. پس علی‌الحساب یک «روحش شاد» جانانه به عنوان پیش‌پرداخت از راه دور، نثار آن جنت‌مکان خلدآشیان کردم تا بعد از وصول سهم الارث، باقی را با آن خدا بی‌امرز حساب کنم.

اما ناگهان، یک سبقت بی‌جا، ما را در موقعیت شاخ‌به‌شاخ با یک تریلی قرار داد. هیولای عظیم‌الجثه آهنی همین‌طور به طرف ما می‌آمد و نزدیک بود با گرفتن یک زیر «سر رو» ما را در ته دره خاک کند که آقای راننده پیچ و تاب‌ی به ماشین داد و به خیر گذشت. از تکان‌های ماشین و فریاد من، هدایت‌الله خان از خواب پرید و رو به راننده که به نظر، همشهری آن مرحوم و این پیرمرد بود گفت: «عمو! داشتی ما رو به کشتن می‌دادی‌ها!» که طرف با جوابی عجیب به قلب ماجرا زد و تمام رشته‌ها را پنبه کرد: «ای آقا! عمر دست خداست! قبول نداری؟»

تمام امیدم به کم شنوایی هدایت‌الله‌خان بود و توی آینه برای راننده چشم و ابرو می‌آدمم و لوچه گاز می‌گرفتم که ادامه ندهد، اما برخلاف همیشه، پیرمرد تمام داستان را شنیده بود. طفلک روی صندلی ماشین وارفت و خیره به افقی نامعلوم لام تا کام حرف نمی‌زد! راننده هم گیر داده بود به تعریف از هیبت و جبروت آق‌عمو که گفتم: «آقا! بَسّه دیگه ایشون برادر اون مرحومه.» و بعد توضیح دادم که چون هدایت‌الله‌خان سال‌هاست در تهران زندگی می‌کند شما او را نمی‌شناسید.

القصة! به خانه «آق‌عمو» که رسیدیم هدایت‌الله‌خان را به کول کشیدم و از دم در ماشین تا داخل منزل بردم که رمق راه‌رفتن نداشت. ضمناً از همه، کلی سرکوفت شنیدم که نخود هم در دهان بی‌چفت و بست بنده خیس نمی‌خورد. بدیهی است همسفر نیمه‌جان من نیز با آن زبان بند آمده، یارای دفاع از رازداری حقیر نداشت.

نکته جالب میان این سرزنش‌ها دعوای ابوی و والده بود. مادر عقیده داشت: «لابد من یک دفعه ماجرا را مطرح کرده‌ام که حال هدایت‌خان به هم خورده.» و پدر معتقد بود: «اتفاقاً اگه یه دفعه می‌گفت این‌طوری نمی‌شد.»

مهمان نوازی

قسمت اول

جمشیدخان، پدر مهران، با آن متد منحصر به فرد سخنوری را که به یاد دارید. راستش هرگز دریافتم که شغل احتمالاً شریف و البته پردرآمد ایشان چه بود، یک دکان درتدشت داشت که در آن جز یک میز و صندلی و دو دستگاه تلفن، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد و جالب اینکه، گویا گه‌گذاری با فرنگی‌ها هم معاملاتی داشت. هنوز هم درش‌گفتم جمشیدخان که در تکلم به زبان مادری هم دچار نقص فنی بود چطور با خارجی‌ها تجارت می‌کرد. بی‌تردید، حتی اگر ایشان صاحب آن حداقل استعداد لازم برای ترجمه کلمه به کلمه فارسی به انگلیسی هم بودند پیدا کردن کلماتی که معنای «چی چی» و «یارو» را ادا کند در هر زبانی غیرممکن است. یادم می‌آید که پس از بازگشت از مسافرت پارسال‌شان به فرنگ، در جواب پدر بنده که «اونجا مشکل زبان نداشتین؟» فرمودند: «من یارو نبودم چی چی از فلان بود.» و باز ترجمه همسر محترم‌شان که: «من مشکلی نداشتم ایراد از اون‌ها بود.»

در یک عصر خنک زمستانی، به اصرار دوست فربه‌ام مهران به پارک

رفتیم برای ورزش، به امید کم شدن وزن مفرط و مشهودش که وقوع یکی ایست قلبی زودهنگام را با اطمینان کامل وعده می‌داد. ناگفته نماند حتی با وجود این خطر انکارناپذیر، مهران هرگز همراه مناسبی برای برنامه‌های ورزشی نبود مگر پس از خرید یک گرمکن نو که دو سه روزی استاد را به وسوسه و رجه و روجه می‌انداخت. در واقع، رفیق دانشمند بنده تا تعداد آفتابه‌لگن‌هایش را به عدد هفت نمی‌رساند اقدام به هیچ کاری نمی‌کرد، که البته، همین هم در وانفسای پرخوری و تن‌پروری‌هایش غنیمت بود؛ با این وصف که دوست کم‌طاقتم در روز چهارم و همزمان با از قیافه افتادن آن لباس نو، ضمن بی‌احترامی شدید به بنیان‌گذاران رشته دومی‌دانی، خداحافظی همیشگی خود را از جهان ورزش اعلام می‌کرد. اما این بار در همان روز اول، اردوی مان پایان یافت؛ چرا که جمشیدخان به مهران زنگ زد و البته، به سختی به او فهماند که یکی از شرکای آلمانی تجاری‌اش در سفری دو روزه توی هواپیماست و نزدیک آسمان ایران و به این ترتیب، بنده و دوست کم‌عقلم به عنوان اعضای غیر قابل تغییر کمیته استقبال برگزیده شدیم. ناگفته نماند که جمشیدخان شماره تلفن مهران را هم به او داد تا راحت‌تر همدیگر را پیدا کنند. غافل از اینکه تأخیر ایشان در استخدام این تیم کاردان جهت استقبال، و نیز ترافیک تهران و البته تفاوت‌های فاحش لوفتانزا با هواپیمایی‌های خودمان، سبب شد که میهمان از آلمان زودتر به فرودگاه برسد تا ما از پارک ملت.

هنوز در اوایل مسیر بودیم که تلفن مهران زنگ زد. مانده بودم که استاد با آن هوش اندک و سواد نازل، چگونه می‌خواهد با او صحبت کند که در توضیح اینکه ما هنوز به فرودگاه نرسیده‌ایم با جمله: «I am Park way»

چراغ اول را روشن کرد و این سبب شد که آن طفلک از همه جا بی‌خبر او را تا لحظه آخر اقامت در تهران «مستر پارک وی» صدا کند. هرچند مهران هم در جواب من که اسم طرف چیه فرمودند: «مثل اینکه مستر اینجینیر!»

سرانجام پس از دو ساعت تأخیر خود را رساندیم. تشخیص مستر اینجینیر در میان جماعت حاضر در فرودگاه کار سختی نبود؛ چرا که می‌شد حدس زد با توجه به آن همه معطلی، باید قیافه‌شان شباهت فراوانی به سی‌شاهی پول‌خرد پیدا کرده باشد. مهران با شناسایی نامبرده به سمتش دوید و چنان در آغوشش گرفت که گویی جد بزرگ خود را دیده است. آن بیچاره هم هاج و واج به اطراف نگاه می‌کرد و گاهی پیچ و تاب می‌داد تا از شر آن استقبال گرم خلاص شود. استاد که سعی داشتند هر طور شده در همین بدو امر به آن مفلوک ثابت کند ما چه ملت میهمان‌نوازی هستیم به زور، ساک مستر اینجینیر را از دستش می‌کشید تا خود آن را به ماشین برساند که این رفتار با وحشت و مقاومت ایشان مواجه شد و در نهایت منجر شد به پاره‌گی دسته ساک، و آن بنده بخت‌برگشته خدا ناچار شد به بغل کردن آن سی‌چهل کیلو بار.

در این میان، بنده هر چه خواستم به آن نابخرد عقب افتاده حالی کنم برای سهولت در این نوع جابه‌جایی‌ها، چرخ دستی سال‌هاست که اختراع شده، به شعورش نمی‌رسید. ناگفته نماند که مستر اینجینیر هم که تعارف چند دقیقه پیش مهران را به منزله زورگیری تلقی کرده بود، از ترس، ساکش را به هیچ عنوان از خود دور نمی‌کرد و حاضر به استفاده از چرخ دستی نبود.

مرحله بعدی اثبات غریب‌نوازی ذاتی ما به آن زبان‌بسته وحشت‌زده توسط دوست مبادی آدابم، مراسم عبور از درب خروجی سالن فرودگاه

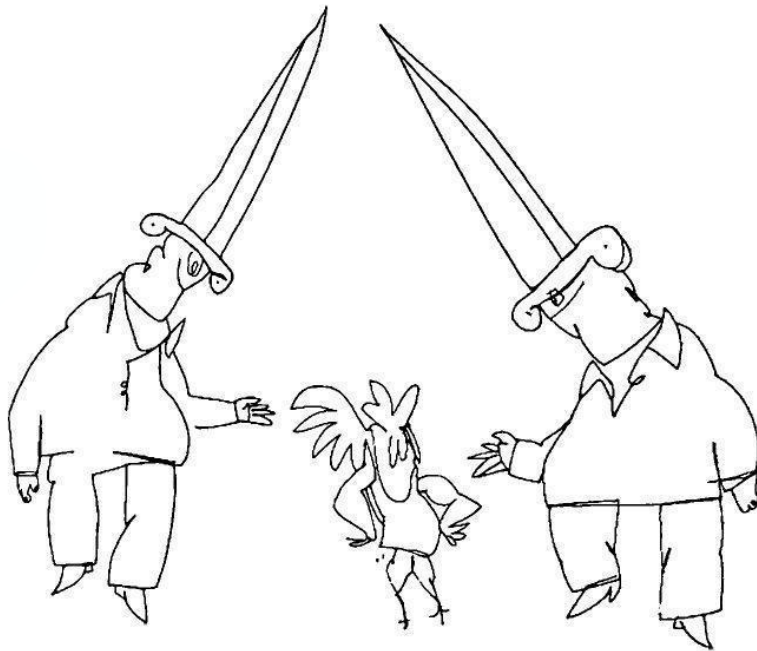
بود که مهران طوری از انجام آن امتناع می‌کرد و اصرار به پیش‌قدم شدن میهمان داشت که طفلک، خیال می‌کرد شیری، پلنگی، چیزی بیرون در ایستاده و مهران قصد دارد او را طعمه کند تا خود به سلامت بگذرد. بدبخت در دل سیاه زمستان از سنگینی کوله‌بار سفرش شِر و شِر عرق می‌ریخت و با نگاهی درمانده از من می‌خواست از چنگ آن درندگان احتمالی فراری‌اش دهم. ناگفته نماند، اصرار دوست ناگهان مؤدب‌شده بنده به حتماً جلو نشستن مستر اینجینیر در ماشین، که با نحوه شهربازی‌گونه رانندگی مستر پارک وی و سایر همشهریان گرمی توأم شد، وحشت را در دل آن غریبه بی‌پناه مضاعف کرد و او دیگر مطمئن شده بود که ما مأوریت داریم سر به نیستش کنیم.

قسمت دوم

خلاصه، البته ناخواسته، اما به خوبی، تلافی جنگ بین‌الملل دوم را سر یکی از نوادگان آن اجداد جنگ‌افروز درآوردیم، هر چند که تا به خانه برسیم، بنده سعی کردم به ایشان بفهمانم آنچه تاکنون دوست نادانم انجام داده، قبول که طبیعی نیست، اما معمول است و متعارف، و آن بنده خدا تا حدودی قانع شد که ما نقشه‌ای برای آسیب‌رساندن به او نداریم. ولی چه فایده که با ورودمان به کوچه، هر چه رشته بودم پنبه شد؛ چرا که نخستین صحنه‌ای که با آن مواجه شدیم تصویر رعب‌آور یک سلاخ سبیل از بناگوش در رفته بود که داشت دو چاقو را از برای هر چه تیزتر شدن به هم می‌سایید.

البته من و مهران می‌توانستیم حدس بزنیم که ایشان به دعوت جمشیدخان جهت ذبح قربانی پیش پای میهمان، اینجا حاضرند، اما توضیح این موضوع

برای مستر اینجینیر با توجه به آن سابقه درخشان‌مان غیرممکن بود. بی‌نوا همین‌طور می‌لرزید و لابد زیر لب به زبان خودشان «اَمَن یُجیب» می‌خواند. توان جُم خوردن نداشت تا ناگهان به خود آمد و در لحظه توقف اتومبیل، پیاده شد و پا به فرار گذاشت. اینکه قطعاً مهران با آن اضافه‌وزن فاحش به یک نفر آدم نه چندان ورزشکار — که اتفاقاً ۴۰ کیلو بار هم در دست داشت — نمی‌رسید دلیلی شد که آن تمثال بی‌مثال بلاهت با اتومبیل به تعقیب میهمان فراری برود و این سبب هراس و البته سرعت مضاعف آن بخت برگشته و در نهایت زمین‌خوردن و زخم و زیلی شدن اندام‌های میانی‌اش شد.



نمی‌دانم پس از شکار آن غزال گریزپا، مهران چگونه با علم اشاره راضی‌اش کرد که خدمت قصاب باشی برگردد.

خلاصه، خروسی سر بردند و میهمان به خانه وارد شد. بدیهی بود بعد از صرف چای، طفلکی پس از یک مسافرت هوایی و البته فشارها و لطمه‌های وارد شده به روح و روانش بخواهد کمی بخوابد. ناگفته نماند تمام مدت آن چرت نیم‌بند، ساک پرماجریش را که گویا محتویات محترمی هم داشت، بغل کرده بود تا مبادا مورد تعرض قرار گیرد. ضمناً آقای از توی کوچه در راستای خدمات‌رسانی هر چه بیشتر به دهان آن مفلوک، با یک بلندگوی خشدار آمادگی کامل خود را به منظور معامله پایاپای تعدادی جوجه رنگی با دمپایی پاره‌های مردم، هر سی ثانیه یک بار اعلام می‌کرد.

پدیده تعارف در هر جای دنیا هم که دیده شود هرگز به جدیت و آزاردهندگی آنچه در کشور ما رایج است نخواهد بود و بی‌شک، هیچ ایرانی نیز در این عرصه به گرد پای مادر مهران نمی‌رسد؛ چرا که نامبرده، گویا به هیچ وجه تخمین درستی از حجم معده آدمیزاد نداشت و هرگاه با مقاومت میهمان مبنی بر عدم تمایلش به خفه شدن روبه‌رو می‌شد، تعارف‌هایش شکلی تهدیدآمیز به خود می‌گرفت که مثلاً: «اگه این چایی رو نخوری می‌ریزمش تو یقه‌ات!»

بدین ترتیب، تلاش حقیر برای گریز از ناهار، بی‌فایده بود و هر چه گفتم نمی‌توانم جسد آن «مرحوم» را که جلوی چشمانم وداعی خونین با دارفانی داشته بخورم، افاقه نکرد. خلاصه، مستر اینجینیر از آن خواب

سراسر عذاب که به راستی در حکم مرگ موقت بود برخاست و میز ناهار چیده شد و پیکر خروس خدا بیامرز با شکوه تمام لابه‌لای ماست و سالاد و سبزی خوردن تشییع.

آقا جمشید مشغول کالبدشکافی جانور بود و در جواب اولین و تنها جمله مستر اینجینیر سر میز غذا که «I am vegetarian» گفت: «چی چی کن یارو می‌شه»، که لابد به این معنی بود که بخور سرد می‌شه. آمدم بگویم جمشیدخان «این طفلک گیاه‌خواره» که ناگهان تقریباً نصف هیکل آن عزیز از دست رفته را توی بشقاب خود دیدم. همگام با تمام این لحظه‌ها، مادر مهران با ملاقه‌ای در دست دور میز می‌گشت و از مهران می‌خواست برای میهمان ترجمه کند که: «بگو بخوره وگرنه این رو تو سرش قر می‌کنم».

آن پیکره بی‌استعدادی هم که گمان می‌کرد نام اصلی طرف را کشف کرده گفت: «Eat Mr vegetrarian». تنها نقطه روشن ماجرا این بود که همه، سرگرم میهمان فرنگی بودند و از من غافل. نعش حیوان را گوشه بشقاب گذاشتم و مشغول شدم به ماست و سالاد، و مستر ویجیتارین با بدبختی و به زور و مکافات، خروس را از حلقوم خود پایین می‌داد. می‌دانستم با توجه به رنگ پریدگی و بروز سریع علائم بیماری در میهمان و اینکه مرتب تأکید می‌کرد سی و چند سال است که گوشت نخورده، اعزام ایشان به بیمارستان قطعی است. از این رو فکر کردم باید خودم را نجات دهم، پس در لحظه‌ای حساس که میزبانان در تدارک مراسم خوراک پس از ناهار بودند در میان بهت چشمان ملتمس مستر ویجیتارین بشقاب

پر از خروس خود را با ظرف تازه خالی شده ایشان جابه‌جا کردم و با تشکری فی‌الغور از سر میز برخاستم. در همین لحظه جمشیدخان سر رسید و در مواجهه با غذای دست نخورده ایشان با ناراحتی گفت: «من همه یاروها رو چی چی کردم تو هنوز اینت فلانه.» و مجبورش کرد به خوردن باقی‌مانده غذای من.

قسمت سوم

به آنجا رسیده بودیم که تا من و مهران، شریک تجاری آلمانی جمشیدخان را به خانه برسانیم نصفه‌عمرش کردیم و در ادامه، جمشیدخان و همسرش با خوراندن گوشت به او که گیاه‌خوار بود به وضعی وخیم دچارش کردند... و اما بعد...
شال‌گردن از اختراعات مهم بشر است که بی‌تردید یکی از کاربردهای ویژه آن بستن به پک و پهلوی انسان گیاه‌خواری است که مقدار قابل توجهی خروس بلعیده باشد.

پیکر نیمه‌جان مستر ویجیتارین روی تخت افتاده بود و بنده که به نوعی، خود را در این نابسامانی اوضاع او مقصر می‌دانستم، سرانجام موفق شدم به میزبانان حالی کنم که طرف، خام‌خوار است و گوشت به او نمی‌سازد. اما مشکل یکی دو تا نبود...؛ چرا که با توجه به عدم آشنایی آن اجنبی بی‌ذوق با دستشویی ایرانی و نحوه صحیح استفاده از آن، مادر مهران از همسایه خواهش کرد که اجازه دهد مستر ویجیتارین از دستشویی فرنگی آن‌ها استفاده کند. با توجه به گلاب‌های مکرری که آن

میهمان ناخوش احوال به سر و روی ما می‌زدند لازم بود در دو واحد روبه‌رو باز بماند تا هرگاه ایشان در تنگنای مزاجی قرار گرفتند بتوانند خود را به آنجا برسانند.

چند باری این اتفاق تکرار شد و اوضاع نسبتاً عادی به نظر می‌رسید. مادر مهران که نمی‌دانم از کجا، ولی دریافت بود که دواي این مرض جوشانده است، یک لیوان پر «گل‌گاوزبان» برایش دم کرد و از مهران خواست که ضمن ترجمه حرف‌هایش محتویات لیوان را به خوردش دهد. مستر ویجیتارین که چشمش خیلی از شکل منحصر به فرد تعارف‌های مادر مهران ترسیده بود، بی‌معطلی لیوان را گرفت و لاجرم سرکشید. غیر از قیافه میچاله ایشان پس از درک کامل مزه گل‌گاوزبان، نکته مهم، ترجمه نام این نوشیدنی توسط دوست فرزانه‌ام به زبان انگلیسی بود: «Flower cow language» لابد به نظر جمشیدخان و همسر محترم‌شان، بلاهایی که به سر میهمان بداقبال خود آوردند کافی نبود که وادارش کردند همراه‌شان قسمت پانزدهم از یک سریال چهل و چند قسمتی را تماشا کند. خلاصه، مستر ویجیتارین آن شب سیه را به هر فلاکتی بود به صبح رساند، اما پیش از آن، بنده به بهانه‌های متعدد و بی‌پایه و بافتن آسمان و ریسمان به یکدیگر از سر شام مادر مهران خلاص شدم و به خانه برگشتم.

وقتی رسیدم دیدم مادر روی مبل نشسته و سرش را توی دستانش گرفته و آه می‌کشد. بعد از سلام پرسیدم: «چه خبر؟» که با صدای

انفجار مهیب مادر به خود آمد: «وقتی می‌گم یه حرفه‌ای، هنری، چیزی یاد بگیر به خرجت نمی‌ره ... کارت شده یا ادای آدمای درس‌خون رو دربیاری یا تو کوچه با اون دوستای چترچلاقت به توپ لگد بزنی.» یک ربعی سیبل بی‌دفاع انتقادهای مادر بودم تا سرانجام دریافتم بُستان این بد و بیراه‌ها از کجا آب می‌خورد: «دعوت شدم کنسرت فردا شبِ داداش آذر.»

اگر خاطرتان باشد آذرخانم، همان دشمن قدیمی مادر بود که برادرش از نوازندگان چیره‌دست به شمار می‌رفت و همواره، یکی از برگ‌های برنده آذرخانم در مقابل مادر و خانواده نسبتاً بی‌هنر ما. و البته، با توجه به خُلق جنگ طلب آن بانوی بی‌ملاحظه، می‌شد حدس زد هدفش از دعوت دسته‌جمعی ما به آن کنسرت، ارائه همان پزهای کج و معوجش بود و نه چیز دیگر.

اما برای تلخ نشدن اوقات پیش از خواب، خواستم بحث را عوض کنم که موضوع میهمان جمشیدخان را پیش کشیدم. واضح بود مادر خیلی به حرف‌های من گوش نمی‌دهد که ناگهان مردمک چشمش به صورت من خیره ماند و گفت: «گفتی جمشیدخان مهمون خارجی داره؟» عرض کردم: «بله.»

- گفتی آلمانیه؟

- بله، چطور؟

مادر لبخندی زد و گفت: «عالی شد، فردا دعوتش کن بیاد کنسرت.» پرسیدم: «چرا؟» که با جوابی عجیب مواجه شدم: «می‌خوام این یارو

خارجیه رو ببرم جلو آذر بگم این آشنای ما فامیل بتهوونه.» می‌دانستم که مناظره با والده برای انصراف از این نقشه کودکانه، بی‌مورد خواهد بود، پس به این امید که شاید مستر ویجیتارین بدین وسیله بلاهای نازل شده به سرش را فراموش کند و خاطره‌ای ماندگار از فرهنگ غنی ما با خود به فرنگستان سوغات ببرد پذیرفتم تا آن میهمان گرامی را هم برای کنسرت فردا خبر کنم.

ظهر روز کنسرت، مهران را پیدا کردم و با هر مشقتی بود متقاعدش کردم که این آقا اگر با همین وضعیت و طرز فکر به کشورش برگردد حداقل برای ما دو نفر آبرویی در اروپا باقی نمی‌گذارد، از این جهت باید به من کمک کند تا طرف را راضی کنیم که امشب به کنسرت بیاید. مستر ویجیتارین و جمشیدخان از سر کارشان برگشته بودند و هر دو شاد به نظر می‌رسیدند. فرصتی شد تا ماجرا را با دوست آلمانی‌مان به وسیله «بروشوری» که به همراه داشتم در میان بگذارم که بسیار استقبال کرد. نکته مهم در این بین، تلاش دوست کودنم برای ترجمه نام سیروس نوروزی خواننده گروه بود: «Thirty russian new day».

ادبیات، به واقع، یکی از مظاهر فرهنگ و آداب هر ملت است و بدین ترتیب، بخش عمده‌ای از مثل‌ها، متل‌ها، اشعار و حکایات ارزشمند ادبی برگرفته از آیین و رسوم هر قوم. آنچه نیاز به توضیح ندارد جایگاه والا و تأثیرگذاری ادیبان ما در دنیای ادبیات است و نیز البته، تأثیرپذیری گاه و بی‌گاه آن‌ها از نویسندگان، سخنوران و شعرای دیگر ملل. در تمام جهان، این تأثیرپذیری‌ها و آن

تأثیر گذاری‌ها آن قدر در هم آمیخته‌اند که تشخیص‌شان از یکدیگر بسیار دشوار است و گاه نشدنی، جز در کشور ما.

به عنوان مثال، می‌شود به سادگی ضرب‌المثل‌های ایرانی‌الاصل را از نمونه‌های وام گرفته‌شان تمیز داد.

به اعتقاد حقیر، کاملاً پیداست که عبارت «چو فردا شود فکر فردا کنیم» را اگر جان به جانش کنید، داد می‌زند که متعلق به فرهنگ همین مرز و بوم است و لاغیر.

اما مثلی چون «وقت طلاست» قطعاً ترجمه‌ای است بی‌مناسبت و نسنجیده؛ چرا که ملت شریف ما بارها و بارها ثابت کرده‌اند که این وصله‌ها به هیچ عنوان به آن‌ها نمی‌چسبد، مثل اعضای محترم ارکستر در شب کنسرت، که قطعاً این تأخیر یک ساعته در راستای همان قمع‌های متداول و البته لایتنک چنین محافلی به وقوع پیوست. ناگفته نماند که خود ما هم فقط به احترام شوق وصف نشدنی مستر ویجیتارین، سر ساعت در سالن حاضر بودیم.

البته یک ساعت، زمان مناسبی برای زورآزمایی طرفین مخاصمه بود. آذرخانم مدام از جمعیتی که برای برادرش جمع شده‌اند می‌گفت و مادر تأکید می‌کرد که به احترام او آمده و الا از صدای کمانچه متنفر است و اصلاً علاقه‌مند به موزیک کلاسیک اروپا نیست که به ادعای او یکی از اساتیدش همراه ما بود و هر بار آن بیچاره از همه جایی خبر را با عبارت مستر بتهوون شگفت زده می‌کرد.

حقیر هم برای اینکه مستر بتهوون یک وقت بند را آب ندهد یک ریز

برایش از شعر و موسیقی کلاسیک ایران می‌گفتم و وعده‌اش می‌دادم به ترجمه اشعار در فرصتی مناسب حین اجرای برنامه.

خلاصه، اعضای گروه روی سن آمدند و سازها شروع کردند به نواختن. طبیعی بود که در طول یک ربع، بیست دقیقه‌ای که دوستان مشغول تک نوازی و دو نوازی و پیش‌درآمد بودند حوصله دوست ما سر برود، اما اتفاقاً گوش می‌کرد و فقط یک‌بار پرسید «آن آقا که آنجا نشسته چه کاره است؟» که عرض کردم: «خواننده» فرمودند: «پس چرا نمی‌خواند؟» که گفتم به زودی می‌خواند.

خلاصه خواننده لب باز کرد و مستر بتهوون پرسیدند: «What did he say?» که چون فقط های های و وای وای کرده بودند جواب دادم: «Nothing». چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت. ناگهان خواننده گفت: «حبیب من»، مستر بتهوون که فهمیده بود خبرهایی هست سؤالش را تکرار کرد و بنده جهت ترجمه عرض کردم: «My dear»

خواننده گفت: «عزیز من»

What? -

My dear, again -

- محبوب من

What? -

My dear -

خلاصه همین‌طور دلدار من و دل‌بند من و به همین ترتیب! و ترجمه هم که از My dear یک کلمه این ور و آن ور نمی‌شد تا پس از چهل و

پنج دقیقه، خواننده تصمیم گرفت یک تصنیفی هم برای ما بخواند که
چون قطعاً بنده با این کوره سواد انگلیسی قادر به ترجمه نبودم که:
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

از ایشان خواستم در بازگشت به ولایت پروس، سراغ گوته نامی را بگیرند
و صحبت خود بر ایشان ببرند، باشد که شاید او به تأیید نظر، حل معما
کند. نمی‌دانم مستر بتهوون سرانجام با چه ذهنیتی ایران را ترک کرد، ولی
ما که تمام تلاش‌مان را به کار بستیم تا به ایشان خوش بگذرد.